

تقدیر دچار شد من قطع دارم جانی خود این نکته را بفالگیر تلقین کرده و با آنکه از دهان فالگیر بیرون بسته و حقیقت یافته مثلا فالگیر شکستن جمجمه و حیوانات شومی را پیش بینی کرده بود. آیا آنها انجام گرفت...؟ (گولار برای کاستن وحشت همدستانش حقیقت را مخفی میکرد و خواننده گان ما میدانند که گولار خودش دخمه بانرا کشته و باعث شکستن جمجمه و بیدایش حیوانات شوم شده بود.)

سپس گولار زبان باندرز گشود و چنین گفت:

- بعقیده من بهتر است مادام تیگار بجای آنکه پیوسته با بخاطر آوردن این جملات موهوم از جرئت و شهامت خود بکاهد دشمنش را محکم در دست نگاهدارد و فکر خود را متراکز ساخته و حاضر برای دفاع باشد تا بهتر دشمن را نابود سازیم سپس با صدایی خفیف تر چنین گفت: از طرفی دشمن احتمال دارد در پیرامون ما باشد بهتر است از این مقوله صحبتی نکنیم زیرا بیشتر جری شده و دفاع مشکلتر میگردد. پس گولار در حالی که زبان خشک خود را بدلبها می مالید گفت بجای این سخنان بوج بهتر است غذای صرف کنیم مادام تیگار پاسخ داد بهتر است خود دخمه بان شام ما را تهیه کند

گولار اظهار داشت بکند فده متذکر شدم که دخمه بان تا فردا صبح مراجعت نمیکند.

مادام تیگار گفت حالا که اینطور است من هم میتروسم تنها با این بروم. تو میک گفت بعقیده من بهتر است اصولا اطلاق زیر را برای خود انتخاب کنیم زیرا بپه چیز دسترسی داریم. همه موافقت کردند مادام تیگار چراغ را برداشت بآیک چمدان برای افتاد گولار با چمدانی دیگر پشت سر او و تو میک قویتر بود دو چمدان را برداشت و در دنیال آنها آمد تو میک وقتیکه بکنار پله ها رسید بیادش آمد که یک بسته کوچک جامانده برگشت که آنرا بردارد.

صدای پای مادام تیگار و گولار از پله های آمد که مشغول باین رفتن بودند. ظلمت رعب آوری بر اطلاق مسئولی گشته بود تو میک چمدان را برداشت در حالی که بسته پله ها می آمد با صدایی بلند گفت: آقای اسکات فدوی باین پاندرز خود یک خدمت جانانه بت ساجنم که نادنیا بر پاست دعا گوی جان نثار باشید. بازوهای آهنین تو میک باندرزه استخوانهای خشک

وی گوشت و پوست تو قوه و قدرت دارد . در همین لحظه از اشکوب سوم صدای پائی آمد از آهنگ برخوردار استخوانها بروی هم موی بدن راست میایستاد معلوم بود اسکلتی در حرکت است . تو میک چشمان خیره خود را به پلکان دوخت . ظاهرا معلوم بود که اسکلت بسختی او گوش میداده يك نفر از پله ها پائین میآمد . نیمی از پله ها را طی نکرده بود که توقف کرد سپس تو میک شنید که کسی با صدائی خفه و آهسته چنین میگوید : هیس تو میک .. گوش کن .. من هستم \* \* \* نترس \* \* \* میفهمی \* \* \* یسا بالا یسا \* \* \* من و تو با هم دوستیم .. من دشمن تو نیستم مطمئن باش .. با تو کاری ندارم ... نترس اسلحه خودت را هم همراه یساور میدانم بحرف من باور نداری ...

تو میک که دستش چمدان بود بزمین گذاشت . از تعجب نمیدانست چه بگوید .

چشمان خود را بر اه پله ها دوخت \* \* \* کم کم میفهمید که وجود اسکلت حقیقت دارد ... بوی نهرت انگیزی در اطاق راه یافت ... صدای برخورد استخوانهای چانه اسکلت بطرز وضوح شنیده میگردید . . .

تو میک که تا کنون نسبت بوجود این دشمن در نرسیده بود اکنون میدید متدرجا این موضوع باور نکردنی بحقیقت نزدیکتر میگردد تو میک میدید که این مرد جاندار شخصی است مقتدر ، سیاستمدار ، فهمیده ، خونخوار ولی به قلدرست در نیامد که نوده استخوانهای بی روح کالبد خشک و ناتوانی قادر باشد هر کاری را انجام دهد ، هر فکر را با شخصاس تحمیل کند ؛ راه برو ، بطرز وحشتناکی بختند . .

بانبرونی عجیب ما گور زوره تدر را مغلوب و در چند ثانیه کالبدش را قطعه قطعه سازد . متدرجا این اشکار و آهنگ طنین دار و خفه آن شخص و صدای اصطکاک استخوانهای بدن وی در تو میک آشوب و تزلزل خاطر می و راهم کرد . تو میک حس میکرد که یکنفر را امکان غلبه بر این دشمن بی باک نیست باید ویرا دسته جمعی نابود ساخت . تو میک خم شد جامه دان را برداشت که پیا این رود مجددا صدای دهست عس وارعاش آوری برخواست و چنین گفت تو میک .. تو میک ؛ کجا میروی . . . بمایست . . . ما تو کار داریم .. تو میک اگر بروی جان بر در خطر است نه از طرف من بلکه کسی

دیگر نسبت بتو سوء قصد دارد . تو میک بایست دو کلمه باتو حرفت دارم  
اگر بروی میدانم کسه ترسیدی ... تو میک باز هم میروی ... اگر  
میخواهی بروی بگو .

تو میک می دید کمترین تزلزل رأی دشمن را جری نموده و جان وی  
را راپسگان از کفش میرباید . نهیبی بخود زد قوت قلبی بظهورش داد و  
آهسته نزد خود گفت : تو میک اگر ذره ای جبن و ترس بخود راه دهی  
نابود خواهی گشت . کارمندان کاروان مرك از دهشتناکترین چیزها باك  
ندارد ... پس نفسی بلند کشید و سینه ها را جلوداد . قطعه رد او را محکم  
در دست گرفت ... هر آن مستنظر آن هیولای دهشت آور و تعجب  
بخش بود ...

مجدداً همان امجن ندرت آور که مانند نوای جغد در بیغوله ها و سردابه  
ها مشمار کننده بود و دهشت بردل قویترین مردمان می افکنده چنین سخن  
آغاز کرد :

- احسنیت معدوم میشود جوانی عاقل و فهمیده دستی . حالا بیا بالا از  
همین بله ها ... من جلوی تو میروم و راهنمایی می کنم . آن بالا جای  
راحتی است بیا ...

در همین اثنا دراز روئنائی برق آسمان صحنه اطاق روشن گشت  
تو میک که دیدگان به راه های از یک دوخته بود و با احتسائی مبهوت آنجا  
را مینگر بنست ناگهان دهانش از وحشت بارماند و خون در گپایش خشک  
شد زیرا در روی بله ها چند بله بالا بر ... پاهای عربان و نعت اسکلت تازیر  
زانودیده یسند انگسائی دراز . . استخوانپائی خشک با رنگی زرد تیره ...  
نوسات با نوسهای بریده آهسته گفت : خدایا . این همان اوست .  
همان اسکلت همان دشمن حرم جوار و یورجم . همان جلاد سنگدل که  
در یک چشم بهوش آدم میگذرد ... دست و سر میبرد ... کینار می نماید ...  
در طرف چید رانیه خیب سده و در جای دیگر حاضر می گردد ... آه عجب  
دشمن صعب رنج و بغوازی . ترسك می دید در نك جائز نیست الا تره تا  
باید بالا رفته . سلم هدیر شور و با آن که زرد گولار مابین رود .  
مسا اینك در حرم سلك اسکلت مواطاب مرکان اوست . . . از  
کجا که اگر مردم باس زمین شود جلوی راهس را بگیرد روی را نیاز دارد  
و از طرفی دیگر نوسات مواطاب آورد که او دروهنه بصحت گوشزد کرده

بود رفتن پائین برای جان او خطرناک است.

تومیک بازوهای خود را فشاری داد، عضلات خود را در نهایت استحکام و متانت یافت آهسته نزد خود گفت: تومیک حیث نیست تو ما این سلاح محکم و قوی در برابرمستی استخوان مانند بچه‌ها و احمق کنی. این جمله اثر خود را در وی بخشید. با قدم پائی ثابت بجانب پله‌کان بالا روان شد همانطوری که اسلحه در دست داشت پیش میرفت او میخواست قاتل ناگور را بشناسد باینک گلوله سرب با بامشت آهنین وی را نابود سازد. در حالی که از غضب دسته هفت تیر را میفشرد آهسته پله‌ها نزدیک می‌شد چند قدم جلوتر از او بکنفر از پله‌ها بالا می‌رفت. صدای اصطکاک استخوانهای بدنش بطور وضوح شنیده میشد.

تومیک در حالی که از ترس و هیجان چشمانش مانند دیوانگان فریاد می‌زدند بود از عقب وی روان بود ...

\*\*\*

گولار که با مادام بیگار در صدد تهیه غذا برآمده بودند ملتفت نشدند که تومیک از آشکوب دوم پائین نیامده است، آنها سرنگ در کنجه غذا مشغول جستجوی خوراکی بودند. نیم ساعت بعد غذایی تهیه گشت. گولار ناگهان سر بلندی کرد و با تعجب پرسید:

— تومیک کجاست؟

مادام بیگار که با وحشت باطراف نگاه میکرد پاسخ داد: من از هنگامی که به پائین آمدم او را ندیدم.

— چه طور ممکن است ... او سوی بسته‌ای که چامانده بود رفت که آنرا با خود پائین بیاورد ...

مادام بیگار که مبهوت و بی‌نگاه میکرد پاسخی نداد ... غفلتاً آن سکوت زاقم‌فیه موحشی درهم شکست ... آن صدا از آشکوب سوم می‌آمد ... بقدری ترساننده و وحشتناک بود که گولار بخود لرزید ... در پس‌اشعه لرزان چراغ که بروی سنگهای سیاه دخمه میتابند وضعیت یک قبرستان را در نظر مجسم میساخت. آندو گاهی استفهام‌آمیز بهم می‌نمودند: گولار آهسته زیر آب گذت: افسوس ... تومیک بیچاره، هم قطعا نابود گردید. مادام بیگار که از ترس می‌لرزید میدانست چه پاسخی دهد ...

هنوز قهقهه، نفرت آمیز و زعم آور ادامه داشت، قهقهه‌های که مانند نوای مرگ تنفر آمیز و مضمّن کننده بود... قهقهه‌های که نیروی جسمانی را از انسان سلب میکرد بشنیدن آن قلب از حرکت مایستاد.

ناگهان صدای قهقهه‌های سر به سر از آشپزخانه دوم شنیده شد، گویی کسی از پله‌کان پایین می‌آمده، گولار با بدنگار و دست زده و قیافه وحشتناک دست به زولور برد و آنرا در برابر خود گرفت و جسم آن خود را به پله‌کان دوخت مادام تیگار از نرس می‌لرزید و آهسته زهر آب می‌گفت: خدا یا ما را محافظت کن، من سوگند یاد می‌کنم که دیگر کرد نیه کاری نکنم... و لحظه به لحظه بر خود علامت صلیب رسم میکرد... و مانند دختران تارک دنیا نظر با آسمان دوخته و معنی تسلی قلب پرهیجان و مضطرب خود دعا و ذکر میخواند... صدای پا هر چه از دیکتر میشد قیافه گولار وحشیانه تر و وحشت مادام نیگار افزوده می‌گشت... او نزدیک شد... سه پله... دو پله... آه... پیدا شد... پاهای... بدن و سرو صورت تو می‌ک فنا هر کردید... او را ناک بصورت نداشت... وای واقعا باور کردنی نبود که تو می‌ک سالم از اشکوب دوم یابین آید... زیرا پس از غیبت طولانی و صدای پاهای سریع و قهقهه سبب امید زنده بودن بود یک از آن دو سلب شده بود... تو می‌ک از وحشت می‌لرزید... دندانهایش از دعای مهم میخورد... چشمانش از کاسه برون آمده بود... رگهای گردنش نقدری هویدا و مملو از خون گرتیده بود که اگر کمتر بن اصابتی بآن میشد قطعا خون از آن فواره می‌زد... تو می‌ک با اضطراب بی پایان دهان باز کرد و آب دهان خود را فروداد... با زبانی لکنت دار... و حرکاتی بیجواب و غریب و ارتعاشات مخصوصی نه تنها زبان چنین گفت... گوش کنید... گوش کنید...

من... من او را دیدم... او را آن...

مادام تیگار که دیوانه وار او را نگاه میکرد با وحشت پرسید:  
- خدا یا باور کردنی نیست آزار استی او را دیدی؟ خود او را؟ تو می‌ک در حالی که از نرس می‌لرزید و عرق صورت خود را که از وحشت بر ویس نشسته بود پاک میکرد آهسته آهسته گفت: آری... آری او را دیدم او... همان اسکلت را... آه... آه... نصدانند او چه سبب و دهشتناک است... آه... خدا یا... نزدیک بود... که از... زده... زده... او را دیدم... با او حرف مردم او دست مرا گرفت... و مانند آنچه خشک درخت باران و سرد و نفرت آمیز بود... همیشه آهسته آهسته برون می‌آمده... آه... آه... آه...

باور میکنند او همان اسکلت بود. \* تو می‌ک نشی بلند کشید و مجدداً آب دهان خود را فروداد و چنین دنباله سخنان خود را گرفت: بهتش مانند سنگ یخ کرده و مرده مشغول کننده بود او با انگشتان بلند و سرد خود دست مرا گرفت... من در آن لحظه جان در بدن نداشتم... \* نفسم قطع شده بود... \* چشماتم جانی را نمی‌دید... \*

زیرا عجیبترین و اسرارآمیزترین حوادث بشری در برابر موقع می‌شد خوش‌باورترین اشخاص منکر تصور آن می‌شود آری آن حرکت يك اسکلت انسانی... يك اسکلت مرده بود... يك مشت استخوان... خشك و سرد بی‌روح و متعفن صحبت و خنده توده‌ای استخوان... \* نفس شوم و سردی بود که خودم میدیدم و حس میکردم و میشنیدم او همانطور که دست من در دستش بود در آن تاریکی هولناک که مانند ظلمت سیاه‌چال و گورستانهای کهنه رعب‌آور و وحشت‌زا بود با قدمهای خود بنجره نزدیک شد، من دیگر از خود دارای اختیار و قدرتی نبودم هر چه او میگفت انجام میدادم... حتی اگر دستور میداد که خود را از بنجره بیابین پرتاب کنم بلا اختیار اطاعت... می‌کردم... او آهسته حرکت میکرد... صدای برخورد استخوانهایش مانند نوای اصطکاک انگشت به سنگ خفه و خشك بود... يك نور خفیفی از استخوانهای عریان و تنفر بخشش دیده‌میتد... کم‌کم در تاریکی همگن مهیب او دیده میشد زیرا متدرجا میدیدم مانند جسمی شفاف و نورانی تلاه‌تلاو دارد... حرکات دست و سروپای وی را تا حدی تشخیص میدادم دندانهای اجتوی که هیچ چیز آنرا نبوشانیده بود و آنحسالت تبسمی شوم را نشان میداد... چشمان کاسه خشکش بجانب من دوخته بود.

آه خدایا... چگونه يك مرده اینهمه حرکات را انجام میدهد... دندانهای خالی سینه او... جمجمه... لکن خاصر... استخوانهای بازو و ران او همانطور خشك... بی‌گوشت و باریك دیدگان را می‌آزرد... با این وصف قدرت نگاه کردن در من نبود... زیرا آن درخیم مهیب بقدری وحشی و قهار بود که حتی بهم‌داشتم از نگاه منم بخشم در آید... دستم بروی دست تیر بر عینه در آمد بطوری که می‌رسیدم آن رسته بی‌اختیار ماشه هفت تیر را بفشارد و یا خود را مجروح سازم با آنکه هیولای مركز را بغضب در آورم من تصور نمیکندم در آن موقع بجز آن قلبم حرکت میکرد و یا اندیشه‌هایم کار مینمود... بلکه در آن هنگام من مانند مجسمه‌ای بی‌روح در اختیار او حرکت

میکردم در آن موقع اگر او به قطعه قطعه ساختن من، قدرت میگردحتی چریت  
 ابراز کلماتی در من نبود ... در آن موقع با پنجره نزدیک شده بودیم او  
 آهسته با انگشتانی که مفسله ایس خوبی دیده میشد پنجره را باز کرد ...  
 ناگهان رگبار و باران شدت بداخل اطاق راه یافت ... باد شدید میوزید  
 و باران سیل آسا بسروصورت مافرو میریخت ... صدای غوغا و غمناکی که  
 صدای برخورد دندانهای در عقب دانت بگویم رسید که مانند نعرش  
 بلنك وحشت بخش بود و چنین گفت :

آیا این همه تبه کاری کافی نیست ؟!

من از وحشت روح در کایب داشتم فقط گوشم میشنید قدرت پاسخ  
 در خود نمی یافتم ...

ناگهان برفی درخسید و توری خوره کننده در اطاق راه یافت ...  
 او ... و ریاد نظریاتی بر آورد که تمام اعصاب و عضلاتم در  
 هم لرزید ... لحظه بعد همان آنك مرك طنین انداز گشت و چنین  
 بگویم رسید :

مگر نمی دانی پنجه قوی کفر پوسنه در عقب سر با تو خواهد آمد ؟  
 در قطعه ای که دیگر دست از همه جا کوتا هست تو را گرفتار خواهد  
 نمود بجای آنچه تبه کار بها که نمودی ... ناله ها که شنیدی ... فریاد استغاثه  
 ها که بگوشت خوردن در همه جا بدیدی ... و زاریها که تر ز سر پابت شد با  
 خون سردی و خون خواری به ناله سازی ادا کردی ... روزی گرفتار شد به تری  
 نفو بتها خواهدی شد ؟!

من از شدت وحشت سر را با حس عرق بودم و مانند کودکان دیوانه  
 وار بشویدم لرزیدم ... بی اختیار از غریح گشودم من تقصیر ندارم ... من اناصل  
 بودم ... به بعضی ... هر چه بیشتر ... من سو اشد یاد میکنم که دیگر گرد تبه ناری  
 نگردم ... نویسنخی نداد ... زنده را ... و برگشت و با عطف اطاق مرا  
 رسانید و ده کاپ را من رسانید داد و آهسته گفت ... من ... این راه  
 نیست ...

من مانند کودکان ... ط ... از راه پناهن آمدم

تو ميك ان سخن و ان ... من ... عرق صورت خود را  
 اناك كرد ...

گولار که با کمال ... من ... ان ... گفت :

احمق .! از این موقعیت بهر چپس... چرا او را از پا در نیاوردی . چرا او را نابود نکردی؟

تومیك كه معلوم بود زیر تأثیر تصادفات امشب و سخنان اسکلت قرار گرفته بالحن اعتراض آمیزی گفت: رئیس.. دور مراد دیگر خط بکشید.. از اکنون من دیگر خرجم را سوا کردم .. من دیگر تبه کاری را ترك کرده ام.. از همان لحظه كه اسکلت مرا باین زندگانی پر شور و شر و تبه کاری مفرط ما آگاه کرد تصمیم گرفتم اگر از دست آن دژخیم موحش و مجسمه دهشت و نفرت سالم جستم دیگر آنی در اندیشه تبه کاری نیفتم! بشما قول میدهم كه طبق عهدهی كه کرده ام رفتار خواهم نمود و از فردا از كاروان مرك جدا خواهم شد.. سپس آهی کشید و با صدائی خفه گفت: شما میدانید و خودتان.. گولار نگاهی غمگیناك و وحشت زا بوی افكند و با لحنی كه مانند غرش شیر طوفانی بود گفت خفه شو .. احمق از حرف من سرپیچی میکنی.. «این نخستین بار بود كه كارمند كاروان مرك در برابر رئیس خود اینقسم گستاخ صحبت میکرد».. سكوتی طولانی برقرار شد.

گولار كه زیر چشم با غضب توميك را نگاه میکرد متدرجاً دریافت كه انگشتان توميك دچار ارتعاشی بلااراده شده و سیمایش بتدریج رنگ تیره ای بخود میگیرد.. نفسهای پیاپی و شدیدتری بر میکشد.. بر اضطراب گولار افزوده شد.. توءيك كه كم كم مانند سرمازدگان میلرژیند.. دیدگانش بطرز نرساکی فراخ گشت. صدای خفقان آوری بر میآورد. انگشتانش بتدریج راست ایستاد.. دندان بر و بهم میخورد. چانه اش بشدت بهم میگوید. سیمایش آن تیره تر میگشت. ناگهان برخاست. دست بگلوئی خود زد گویی میخورد است با انگشتان خود حنجره خود را پاره کند. چهره اش سمایل بر نك سرخی گشت و بطرز دیوانه واری چند قدم راه رفت سپس مانند صاعقه بزمین خورد. اندامش همانفسم میلرژیند. زبانش از دهان بیرون آمده و بخرخر افتاد. مانند محتضرین ناله بر میآورد. نفسهای عمیق بر میکشید.

مادامه بگذرد كه تدرن سکلم و حرکت نداشت با رنگی پریده زیر لب دعاهایی را كه در زمان کودکی آموخته بود و این مدت طولانی ابداع برای بگدغه هم باشد تکرار نکرده بود بر لب میآورد. گولار آهسته با خشم گفت: او مسووم شده است

از نمائی چشم تو مرا در آن شدیدتر میشد. او جناح شكار در



ستخوانهای دست و پاگی وی ایستاد شد . . . گوی استخوانهای بدن وی آب شده و نرم گردیده بود و عضلات او بهر طرف خم میشد . . . ممتد در چا و وضع نومیک بطور دهشت آوری تغییر یافت . . . ناله های دردناک و نفسهای شدید لرزشهای بیابای وی بیگباره قطع شدند گانگش بطرز موحشی بیابا دوخته شده و نهانش بوضع وحشتناکی گنج گردیده دندانهایش بیرون آمده بود . . . موهای سرش آشفته بیرونی سیاهی در همس ریخته بود . . . در این هنگام تومبک بی شباهت به خرچنگی نبود که دارای تست و پاهایی گنج و موج و قیافه موحش است؛ مادام تیکار دستها را جلوی چشم گرفت و مانند بچه ها ناله کرد و آهسته گفت: خدایا مرا خودت حفظ کن! . . . بنام قدسات سوآند یاد میکنم در صورتیکه زنده ماندم تر آن دنیا زنده و در کلبه با بخدمتگذاری مشغول شوم . . .

گولار زیر آب شریه و مانند دیوی بسبک گفت: برای کاروان مرگ مردن شوخی است . . . دست از این سوخرفات بردار؛ مادام نیکار که خود را ساخته بود بلجن اعتراف آمیزی آفت آوی مردن شوخیست اما یک شوخی فحیح و دردناک؛ . . . بنام نومیک چگونه جان داد . . . آه خدایا چگونه گرفتار زبان زخمی تو بین جانها کشم . . .

گولار اخند و پیر کت سجاده بر خیز تا با خوردن لقمه ای نان شکم گرسنه خودمان را سیر کنیم؛ چرا که این شکم خالی را به هیچ زبانی نمیتوان داد مندرسم از گرسنگی ماعت دیگر و هم مساتند تومبک جان تسلیم کنی . . .

مادام تنگار با خون سردی پاسخ داد: اگر میلوونها بمن لیره بدهد یک لقمه نان بدهام فرو نمیرود . . .

گولار بنام مهربی نمود و اکت اینقدر خود را با بی . . . بسمار خوب پس برخیز کمک کن دو سمنان نه میاک را بلند کنیم در جای دیگری بگذاریم تا جلوی چشم ما نیفتد . . .

مادام تنگار ناله های بی صوتی . . . خدایا . . . حال است من تا نومیک دست بزم . . . من مرغان را دست درم نومیک بر سطح برانهم . . . دیگر از همه چیز مسترسم . . . حتی از تو . . .

گولار پرسید: حتی از تو . . .  
مادام تنگار با وحشت پاسخ داد آری . . . حتی از تو . . . زیرا می بینم از تو

هم کاری ساخته نیست . . .

گولار دندانها را بهم فشرد و سخنی نگفت برخواست و بسمت لاشه نومیك رفت چون بوی نزدیک شده با کمال تعجب در جیب کتوی يك تیکه استخوان پای انسانی مشاهده کرد. با تردید آنرا از جیب وی خارج کرد. این نقاشی خفیف کالبد وی را فرا گرفت رنگی تیره داشت و بوی زننده از آن بر میخاست يك قطعه کوچک کاغذ بر نك زرد در انتهای آن بسته بودند. در بالای کاغذ يك اسکلت انسانی نقاشی شده بود. و در زیر آن با خطی لرزان و درهم چنین نوشته بودند:

«تومیك! تقدیر در پی تو و رفقاییت حاضر و آنچه وظیفه دار است»  
«مرنبا بدون ذره‌ای تغلف انجام خواهد داد بدو ستانت بگو حاضر برای»  
«دیدن سر و پشت نومی می باشند»

«این استخوان پای من است .. بیادگار نخستین برخوردمان بتو»  
«میسپارم»، این بزرگترین یادگاری است که بتو سپردم استخوانهای «  
دست من بایندمانند تا گلوی زشتکاری را بفشارد و کیفرت به کاری را بدهد.»  
امضا اسکلت !!

گولار که از غضب میله‌زیده استخوان را بشدت بسوئی پرتاب کرد. در اثر برخورد استخوان بستکهای دیوار صدای ختك و مهیبی نمود و در هم خورد بر کشت و به زمین ریخت ... ناگهان صدای ناله‌ای دردناک و طولانی برخواست ..

ناله‌ای که با درد ورنج و شکنجه و عذاب نوام بود .. ناله‌ای که دل‌راهی‌ها را به روح را مکان میداد .. شاید آن ناله صاحب استخوان بود که از درد شکستن استخوان بایش ضجه میزد ..

گولار نگاهی باطراف کرد حزمانا تیسگار کسی را در آنجا ندید در حالیکه سپیل خود را گاز میگرفت زیرا لب گفت :

«شرفناز دشمن خونخوار و عجیبی سنده‌ایم باید بیشتر دقت کرد و بهتر مواظب بود . سس خم شد لاشه نومیك را کشان کشان بگوشه اطباق برد و بزمین گذاشت سس با کمال دقت در سیمای وی دقیق شد روی کردن و انگشتان دستهای وی هیچگونه علامتی دیده نشد .

در این موقع زیرا لب گفت :

«واقعاً معلوم نیست چگونه آن چایی نومیك را مسموم کرد که بشو»

خودوی درنگ نکرد • گولاز پس از کمی اندیشه باخوسردی شانها را بالا  
انداخت و مراجعت نمود بنزد میز غذا نشسته و با کمال اشتها مشغول صرف  
غذا شد •

مادام تیگار از خون سردی ان مرد فاسی العلب در معجب شد . چگونه  
ممکنست شخصی در برابر اینهمه حوادث چنین خونسرد و بی خیال ماند ••  
گولاز درحالی که غدارا میبلعید گفت : تو میك با پاك سم مخصوص مسموم  
شده است •

مادام تیگار با وحشت گفت :

ماین چگونه سمی است که انسان را بچنین وضع مینماید دچار میکند •  
پس از لحظه ای درنگ مادام تیگار دنباله سخنان خود را کرده چنین  
گفت :

### • کالبدزهر آلوده •••

گولاز لبخند مسخر آمیزی زد و چیزی نگفت :

• دیدید پیش اینی های فالگیر تمام یحییات پیوسته است •  
پس دیگر منکر سخنهای فالگیر نشوید • حالاً نوبت من و تست •  
گولاز باسخی باین حرهها بداد همچنان بستختان اولیه خود ادامه  
داد و کمت این سم را تنها در صحرایهای گرم افریقای توان یافت • از خواص  
آن اینست که مانند فوبرین اسیدها در بدن انسان تأثیر وحشی در استخوان  
ها اثر نموده و ماده آهکی آنرا میسوزاند و بیماری ( راشی تیسیم ) نرمی  
استخوان بوجود میآورد این سم همانقدر که خطرناک است تهیه آن مشکل  
است • حتی تهیه کننده آن اگر کوچکترین غفلتی را مرتکب شود خود به  
سرنوشت شوم آن دچار میگردد • گولاز لقمه بزرگی را فرو برده و چنین  
دنباله سخن خود را گرفت •••

تکار بردن این سم ثابت میکنند که دشمنها دارای تجربیات پزشکی  
دقیقی است • دیگرها یادزدها و منموورها و یا کار آگاهها سروکار ندارند  
بلکه بایکهم هیولای دیوسی برانریم که ما بدو ز کسرتن پزشکان جهان  
دقیق و مهمیم وهمه در را در زیر اختیار خود دارند ••

سس لقمه دیگری فرو رده و کمت دردناکترین مرگها مرگی  
است که با این سم انجام دهد •

مادام تیگار از شنیدن این سخنان بیقرار بند • در صورتی که هوا آرام

بود او تصمیم داشت اساساً از دخمه سیاه خارج شده و فرار اختیار کند ولی اکنون چگونه ممکنست از این طوفان مهیب جان رها کنید ؟

گولاز بطری نوشابه را که باز کرده بود سر کشید و تا آخر نوشید سپس در حالیکه لبهای خود را پاك میکرد گفت : خوب حالا باشکم سیر میتوانم بگویم حاضر برای پذیرائی مقدم دوست عزیز و مهربانم ۱۰۰۰ آقای اسکات هشتم سپس رو مادام تیسگار نمود و بطور شوخی پرسید : خوب خانم شما درستان را بهتر حاضرید بفرمائید به پیشم پیش بینی فالگیر برای بنده و شما چه آتیه درخشانی را وعده فرموده .. ؟

مادام تیسگار با روحی مضطرب پاسخ داد ، جسم سوخته ، دیوانه و حشمت ، فریاد طولانی ، سقوط از پرتگاه .

گولاز خنده کنان گفت به به ، چه پذیرائی مجللی از بنده و شما می شود .. خوب بنده باید بسوزم .. هیچه نیست ؟

راستی بمنیست باید در این هوای سرد در آتش رفت .. بنده اینموضوع را میپندیرم .

بشرطیکه عقل مرا از کار بیندازند و دست و پاهایم را ببندند . یا آنکه سهیم من دیوانگی دست . اگر دیوانگی باشد که خوب عالمی است مگر اسکات دیوانه نیست . شاید او دیوانه و حشمتا کتری است که برای ما وعده کرده . زیرا این دیوانگی نیست که در این وقت شب ما را از خواب و اسراحت انداخته و بخودش هم راحتی را حرام کرده از خوابگاه مجلل خود کورستان برخاسته در این باران و طوفان مزاحم حال ما شده است حالا این مرده جاندار دیوانه نیست ؟

خوب حالا که او جنین آدم شوخی است . ما هم از شوخی بندمان نمی آید .. گولاز ساکت شد . سر بهائین انداخت و در اندیشه فرو رفت . او فکر تنظیم نقشه موحشی بر آمد ...

~~~~~

پس از چند دقیقه گولاز سر بلند کرد و سکوت را شکسته چنین گفت :

خوب حالا آیا جرئت آنرا داری که چند دقیقه با من کارهای بازاری میوم بیایی .

مادام تیسگار با وحشت پاسخ داد . من . من . ای داد .

پس باید در اینجا آنها بمانند  
- خیر - خیر! اینرا هم نمیخواهم

خوب - پس بفرمائید به بینم تفسیر بنده چیست که بجز نت هر کاری  
از شما جلب شده - پس بنکوانید همینطور میخواهید دستی خودتان را تسلیم  
دشمن خویش کنید .

مادام تیگار درحالیکه از وحشت میارزید پرسید پس چکار میکنم ؟  
- یکی از این دو کار را انتخاب کنید . یا با من در کشف دشمن و نابودی  
آن شرکت کنید یا آنکه اینجا بنشینید و منتظر باشید تا من برگردم  
مادام تیگار پس از لعظه ای اندیشه پاسخ داد : من سوگند یاد کرده ام  
که دست به نهب کاری نیالایم

گولار خنده تمسخر آمیزی نمود و گفت بسیار خوب پس بیا این ده تیر  
را در دست بگیر و بروی این صندلی بنشین و چشم خود را با این پله های اشکوب  
بالا بدوز و مواظب باش من از دخمه خارج شده میخواهم بفهمم که آیا راهی  
از آنجا باشکوب بالا دارد یا نه در صورتی که چنین راهی کشف شد ما یک  
پله بسوی موفقیت نزدیک شده ایم من اگر این راه را پیدا کردم وارد اشکوب  
شوم شده و دشمن را جستجو میکنم . بهر حال مواظب باش اگر من از این  
پله ها مراجعت کردم قطعاً او را نابود ساختم .

گولار در کاری که تصمیم قطعی گرفته همیشه پیروزمند است  
مادام تیگار با تضرع خواهش کرد که ویرانشها بگذارد .

گولار که ویرا چنین مضطرب دید گفت اگر زیاد در تشویش میباشی  
باید با من تشریک مساعی کنی .

مادام تیگار هر باد زد خر خیر . من از اسکلت میترسم . من از او  
وحشت دارم هر که بنزد او رفت مغلوب گردید .

من همینجا میمانم . شرطی که زودتر رجعت کنی . زیرا من تنها هستم  
گولار با ادسکی اسلی بخش گفت شریک من این بگوش استخوان  
را در کیسه ریخته و در چشم من میگیرم و سآورم در این نقطه بگوشه ای پرتاب  
میکم پس بر اجتناب از سبب را میخواهم گولار! اینرا گفت و بالیوزا بدوش

گرفت و درحالیکه دستی به دهنش داشت در بزرگ دخمه سیاه را باز کرد .  
طوفان در کمال شدت ادامه داشت قطعات برف و تگرگ مرتباً میبارید .  
زمین سفید بنظر میرسید کوهی دریائی متلاطم و موج دخمه سیاه را در  
خویش گرفته بود در پاصدای دهشتناکی بسته شد و گولار در میان طوفان  
و برف ورگبار ناپدید گشت .

## ۱۰ - کالبد سوخته !!

مادام تیگنار که نمیدانست چگونه اضطراب خود را تسکین دهد با تشویش در دست‌های ده‌تیر و درد دست‌دیگر دشنه زهر آلودی که پیوسته در تپه‌ناریها بکار میبرد گرفته و دیدگان وحشت زده خود را به پلکان اشکوب بالا دوخته بود. خفاشهای درشت‌هیکل و کریه منظرهای هر آن از دخمه‌های نارنگ اطراف بیرون آمده و با شکوهای بالا می‌رفتند. خود را بدیوارهای سیاه دخمه زده و صدای ناله خفای از آنها بیرون می‌آمد.

از دور صدای زوزه و ضجه گرگهای درنده بطور وضوح شنیده می‌شد. سکوت مرگبار و خفقان آذری دخمه، پیام‌رادر خود گرفته بود بقسمی که قویترین دلها را میله‌زاند. در آن نور لرزان و قرمز رنگ چراغ دستی سایه‌های درشت مادام تیگنار که بروی دیوار افتاده بود لحظه بلحظه با این و بالا و بزرگ و کوچک‌های گشت و مانند دیوانگان رقصهای نامرتبی داشت و هر دم بروحنت می‌افزود ...

آهنگ بر خورد قطعات درشت برف به پنجره و شریو ده‌سنتاک باد که از لای پنجره بداخل نفوذ می‌کرد. هیجان و رعب مخصوصی در شخص ایجاد می‌نمود. طوفان همان‌تسم بر شدت خود می‌افزود مادام تیگنار که چندی ساکت بروی صندلی نشسته بود مجدداً خود را کنار پنجره کوچک‌سی که در نزدیکی در ورود بود رسانید و چون بخارج نظر انداخت چیزی جز ظلمت و سیاه‌ی ندید.

سکوت و وحشت آور را غرش طوفان درهم شکست گناهگاهی که رعد بیدرختید زءین مانند گردابی هولناک که امواج وحشت‌افزای آن با مرجهای قوی و ده‌سنتاک خود دیوارهاوار گردیدم می‌چرخند تا چناننداری را در خود فرو برند و دجریاتی را باورد سازند برس آور و در وحش بنظر می‌آمد تا کله میره بر زمین هیچ صدایی جز در آن طوفان شنیده نمشد جز

غرش یکساعت گرگهای خونخوار و درنده که هر کدام نیروی سهولت را حریف بودند .

مادام تیگار بجای خود نشست و دیدگان از حلقه خارج شده و وحشت زده خود را بیله‌ها درخت ، مدت‌ها گذشت .

در آن سکوت مدهش‌کننده صدای کالبد مرعش مادام تیگار را بیشتر بلرزده می‌افکند و دیدگان او را فراتر می‌ساخت .

دقایق قدری با هستگی می‌گذشت که شخص را دچار عصبانیت و خصوصی مینمود . مادام تیگار نزد خود میگفت در صورتیکه شبها را ۱۲ ساعت هم فرض کنیم اکنون باید چیزی به بامداد باقی نمانده باشد .

سکوت وحشت‌انگیز ، غرش رعد ، هوای سرد و نفرت آور آندخه که اکنون لاشه سه نفر را در خود نهان داشت شجاعترین مردان را به وحشت می‌افکند .

مادام تیگار جرئت نداشت حتی برای لحظه‌ای هم باشد بگوشه‌ای که لاشه فاگور و تومیک و استخوان های خشک ، خیمه‌بان بود نظر اندازد . . . .

در این سکوت مدهش‌ناگه صدای زنگ ساعت دیواری بلند شد . صدایش بسیار خفه بود . طنین مره‌وز و وحشتناکی داشت . مادام تیگار مانند محکومی که گوش به دادنامه دادستان در هنگام مرگش می‌دهد با قلبی ملتهب گوش میداد و شروع شمارش کرد .

یک . دو . سه . چهار . هشت . ده . دوازده . سیزده .! چیز غریبی بود این سومین بار است که در یکسب یکساعت دیواری بخودی خود سیزده ضربه در مدت کمی مینواخت مادام تیگار با حسالتی وحشت‌زده آهسته نزد خود گفت .

اینکار قطعه حمله نه کار است شاید بدین وسیله اعلام داشته که یک نفر زما معلوم گردیده و یا خواهد گشت والا بچیز دیگر نمیتوان تعبیر نمود . سیزدهمین ضربه ساعت را غریبانه مهیبه مهیبه همراه بود فریاد و هلهله او همان سیزده ساعت آورده بر مناک بود .

مادام تیگار مانند کودکان بیگس می‌لرزید ، اباش از وحشت رنگ کیبودی بخود گرفت و در نهایت از اضطراب رویه‌م میخورد . . . آن مهیبه کونی از دهان او در وحشی بر میخاست ۵۰ قدم شرم و نفرت انگیز بود همانا قسم



مهیپ و خفه کننده . همانقسمت مرك آوز و الذی باب بخش . این نغمه سیشوم  
 دقیقه ای دوام داشت . دخمه سیاه که محیطی اسرار آمیز و رنج افزا بشمار  
 میرفت در اثر فهمه های طولانی مشتکی استخوان از کورستان گریخته مانند  
 دیواری از پشت میلر زید و انعکاس طین بر بنده خنده های مهیب او با تخته  
 سنگ های اطاق مانند آهنك، عفریت مرك دردناك و محنت بخش بود خفاشها  
 با سمیت مخصوصی خود را درود یوار فرو میگویندند. مادام نیگار که از  
 وحشت نزدیک بزد قالب نهی کند ناگهان متوجه شد که از لای در اطاق  
 کوچکی که در سمت راست قرار داشت در شعله درخشنده دو نقطه فروزان  
 باظر اوست ضجه دردناك و نظیر آ میزی که مانند ناله محتضرین خفیف و  
 تعب افزا بود بگوشش میخورد . آندوشمله در خشان گوئی چشمهای موجودی  
 شوم و خطرناك است که باظر التهاب وی میباشد .

مادام نیگار چون کمی دقت نمود از میان لبهای کبود و بی رنگش صدای  
 فریاد خمبزی بیرون آمد آنها حتما چشمان انسانی مهیب و وحشی میباشد  
 که بسر نوشت بر اضطراب وی میخندد و با آنکه حیوانی درنده است که  
 مواظب حرکات دیوانه آمای او میباشد .

آهنك ناله قطع نمیشد گوئی بیماری مشرف بموت از درد احتضار ضجه  
 و فریاد بر میکسید و ناله سر میداد . دسپهای مادام نیگار میلر زید دیدگانش  
 در حلقه سیچرخید . لباسش از نرس بهم میخورد . قهقهه اسکلت مندر جادور  
 میشد گوئی در گورستان خویش مبرفت غفلتا صدای ضربات بنای شخصی  
 از بالا آمد . آن صدا نزدیک شد سپس گوئی وارد پله کان گردید . شمرده  
 گام بر میداشت .

مادام نیگار مجدداً علامت صلیب رسم کرد و دعای مختصری خواند  
 و دست ندانان انبیاء و خدا زد با چشمان وحشت زده خود سراقب پلکان شد  
 و در همان حال نه بر را در برابر خود گرفت .

مادام نیگار در نزد خود میاندیشید که هر گاه دشمن باشد بدون هیچ  
 معاومی تسلیم خواهد شد زیرا دشمنی که با روشهای نیرومند فاکور را در  
 هم شکند و سینه سطر بومیک را خورد سازد و هیولای مهیب گولاز را  
 باود نماید او قطعاً خواهد توانست زنی را مغلوب خویش سازد در برابر  
 این هیولای آدمکس هیچ بیرونی حارق العاده ای هم تاب بر آری ندارد .

شاید هم او هر ستاده آمد است که مسئول گرفتاری آن تمام خونهای صدها

مقتولین و بیچارگانی است که گرفتار چنگالی عمریت منش کاروان مرگ گردیده است .

صدای برخورد گامهای تازه وارد نزدیک میشد ، عرق سردی بر بدن مادام تیگار نشست ، دیوانه وار چشم به پله ها دوخت . ابتدا پاهای شخصی نمودار شد قدری پائین تر آمد ، آه ، او گولار است ، مادام تیگار به مشاهده گولار نفسی بلند کشید ، آرامش در وجود وی ایجاد شد ، عسوق صورت خود را با دست پاك نمود آهسته زیر لب گفت خدا را شکر ، ، گولار قطعاً فیروزه مند است ، راستی هر گاه او بود پیش از آنکه جلو تر آید من سگته کرده بودم ، ،

چشمان گولار بطرز جنون آسایی از حلقه خارج شده و مانند دو کاسه پر از خون گلگون بنظر میرسید رگهای گردنش ورم کرده و چینهای شگرفی به کنار لبها و پیشانی وی وارد شده بود گویی او بیست سال پیر تر گردیده بود موهای سرش درهم و ژولیده و گاهی از تعاشات و نشنجات مخصوصی در صورت وی دیده میشد . مادام تیگار که این اوضاع را مشاهده کرد جرات جلو رفتن نمود . گولار که آخرین پله را تمام کرده بود نظری با طرف انداخت .

همینکه دیده گانش به شکل مادام تیگار برخورد کرد ناگهان فریادی مهیب بر کشید فریادی که حتی صندلپها و میزها را بلرزه در آورد . . . سس قهقهه عجیبی را سرداد . باغریو رعد آسایی گفت : کوچواو . . . او هنوز اینجا ای . . . بیا نزد من . . . من با او رفیق شدم . از حق انگذر بم آدم بی آزاری است بیا . بیا توهم با او رفیق شو . بیا .

مادام تیگار که از قیافه موخس و درنده گولار دست و پای خود را گم کرده بود برخاسته بگوشه ای پناه برد . گولار در حالی که انگشتان خود را بحالت مخصوصی در برابر خود میگرفت با هر باد منحرفی گفت : بایست . بایست . . . کجا میروی ؟ بنچه قوی مرا برای گلوئی نرم تو ساخته اند . نتو میگویم بایست . . . تو امشب اگر از این آزمایش بیرون جستی دیگر تا با بان نیازنده خواهی ماند . سس گولار بطرز وحشتناکی خنده دیوانه وار خود را سر داد مادام تیگار در حالی که خود را در پشت يك میز پنهان میکرد بالکنت زبان ربر لب گفت : گولار دیوانه شده است . قطعاً او را دیده و از قیافه وحشتناک و رعب آورشی هفل خود را از دست داده است . . .

اوه .. خدا با.. من آخرین پشتیبان خود را از دست دادم و اینك علاوه بر آنكه نباید انتظاری بكمك او داشته باشم باید سعی نمایم که از شر آسیب و گزند او محفوظ مانم .. مادام تیگار ناگهان بیادش آمد که در دستش ده تیری است و میتواند در موقع لزوم از خود دفاع کند.. از این که اسلحه در دست داشت کمی قوت قلب پیدا کرد و خون سردی خویشرا بدست آورد. و آهسته ده تیر را در برابر خود گرفت .. گولار همانقسم دیوانه آسا با قدمهایی لرزان بسوی وی میآمد دستهای درشت و مهبیش که در برابر خود گرفته بود نشان میداد که قصد خفه کردن او را دارد .. دید گمانش ماند دو گلوله سرب مذاپ میدرخشید .

مادام تیگار کمی صبر کرد تا گولار نزدیک شد چون بچند قدمی وی رسید سرعت گلوله ده تیر را به سمت وی گرفت .. لحظه بعد صدای تیری برخاست دود غلیظی سراسر اطاق را فرا گرفت کمی بعد که سر و صداهای خوابنده بجای آنکه گولار بزمین غلطیده باشد از دست مادام تیگار خون میچکید. گولار که همانقسم همچون وار جلو میآمد خنده مهبیی را سر داد. آنقدر خندید که نزدیک بود عقب بیفتد ..

مادام تیگار درحالیکه با دست دیگر جلوی خونی که از میج دستش فرو میریخت میگریخت دانست که از طرفی بتوسط شخص نامعلومی هدف گلوله قرار گرفته است. پیش از آنکه او بتواند نشانه روی نماید مورد انبابت گلوله دیگری شده.

معلوم نبود کدام دستی بكمك گولار دیوانه برخاسته و از این تبهکار حمایت کرده و مرتکم این عمل شده است .. شاید باز آن دستهای بی گوشت و بی پوست و خشك اسكلت از گورستان کریخته و پشتیبانی این دیوانه را عهده دار شده است.

مادام تیگار در حالی که بسویی فرار میکرد دست خود را با بازجهای که بزحمت از پیراهن خود کنده بود بست. گولار که وی را دید که بسوی دیگری فرار میکند راه خود را کج کرد و به سمت او دعت .. مادام تیگار بواسطه خونی که از میج دست وی ریخته بود حالت ضعیفی بوی دست داده بود ناله میکرد. اسفانه میمورد .. گریه سرداد .. تضرع نمود .. از هر چیز كمك خواست مانند مغر و قبن هر چه دستش میرسید در جلوی خود میگرفت در پشت کوچکترین اشباع مغفی مهبشت وئی در آن سکوت مرگبار جز

صدای مرگبار گولاز دیوانه و آهنگ بال خفاشهای وحشی و غرش و عربو  
گرت باد و طوفان و نفس شدید تپ تپ دز بی مادام تیگار صدای دیگری  
شنیده نمیشد... او مانند طمه ای که مورد نقیب درنده ای قرار گرفته باشد  
با تمام قوا میکوشید و بهر سو فرار میکرد که از چنگال قوی و خونین  
گولاز در امان باشد... ولی گولاز همینطور جلو میآمد... مادام تیگار که  
نبدانست از استیصال بچه کاری اقدام نماید باحالت مخصوصی که اشک در  
چشمانش حلقه زده بود رو به گولاز نموده گفت: گولاز... گوش بده... بایست  
حرف مرا گوش کن مرا نکش... مرا نکش... من بتو چه کرده ام من چه  
گناهی مرتکب شده ام آنچه تا کنون گفتم انجام دادم و آنچه هم که بگویی  
انجام خواهم داد...

مگر ما بنا نبود که متفقا دشمن خود را نابود کنیم... پس چرا تعبیر  
عقیده داده ای چه خلاقی از من سرزد... منکه همیشه مطیع تو بوده ام...  
بزرگترین تبهکاریها را با تو مرتکب شده ام... تقصیر من چیست... گولاز  
گوش بده... قدری صبر کن... مرا نکش... من زن بیچاره ای بیش نیستم...  
من جرئت انجام خلاف نظریه تو را ندارم... من مطیع تو هستم... هر چه بگویی  
من بعد اطاعت میکنم من بی تقصیرم... مرا نکش... رحم کن...

گولاز در برابر استغاثه و زاریهای مادام تیگار خون سرد و بی اعتنا  
جلو میآمد قیافه اش همانقسم وحشتناک و خونخوار دیدگانش همانطور  
مهیب و درنده...

انگشتهایش را همانگونه بطور وحشت افزا در برابر خود گرفته  
پیش می آمد...

رگهای گردنش بسختی ورم کرده و سیمایش را گویی در طشتی خون  
فرو برده بودند... دندانهای سفیدش مانند درندگان مخوف بطرز غریبی  
هویدا بود...

مادام تیگار که هنوز با گریه و زاری مشغول ندبه و استغاثه بود بنا  
فریاد رعد آسائی که گولاز بر آورد ساکت شد... گولاز فریاد زد: ساکت  
ساکت شو... من بانوکاری ندارم... تو ده دقیقه گلولی خود را در زبر  
اختیار انگشتان من بگذار همین و بس... فهمیدی چرا میترسی... بایست...  
جائی نرو... از من ترس... میخواهم به یتم آیا اوراست میگفت خانه...  
او... میدانی که را میگویی... آن رفیق مهربان که تو از او گریزان...

آن اسکلت،، اگر بدانی چقدر مهربان است،، چقدر خوش اخلاق است،، میگوید که يك ساعت است که از قبر بیرون آمده،، زیرا به داخل قبر سیل آمده و خراب شده و چایش ناراحت شده او میگوید آمده شب را در اینجا بماند آنوقت سر فرصت فردا برود گورستان را تعمیر کند منم با او میروم باو کمک کنم،، او مهربانست،، همیشه میخندد دندانهایش صدا میکنند،، ناگهان گولار بطرز عجیبی فریاد جگر خراشی بر آورد سپس قهقهه سرداد؛ مادام تیگار که از بیچارگی بهر سوئی میگریخت ناگهان بیادش آمد در سمت چپ اطاق کوچکی قرار دارد و بهتر است خود را در آن نقطه مخفی سازد، با گامهایی لرزان پیش رفت، عرق سردی که بر صورتش نشسته بود اضطراب فراوان وی را نشان میداد، نفس های تند و بریده ای بر میکشید، قلبش مجنون وار میطپید،

همانطور میدوید،، همانطور میرفت،، گولار با همان روش معمول خود پیش میآمد،، مادام تیگار چون نزدیک در رسید با پا آنرا آهسته باز کرد سپس بی مهابا خود را بشرون آن برتاب کرد گولار که همانقسم ثابت و پرا نگاه میکرد ناگهان مشاهده کرد که از داخل آن اطاق شعله های خیره کننده ای بخارج زبان میکشید مادام تیگار چون شعله های آتش را دید فریادی از وحشت بر کشید ولی در با کمال شدت بسته شد گولار که ناظر این صحنه موحش بود مجدداً قهقهه دیوانه وار خود را سرداد، از پشت در صدا و ناله ها و ضجه های دردناک و تضرع مادام تیگار تا جندی بطور وضوح شنیده می شد و بعداً بتدریج قطع گردید،، ناله های استغاثه آمیز و فریادهای ترحم آور مادام تیگار قسی الفلب زین اشخاص را متأثر میساخت ولی گولار که دیگر دل در سینه نداشت همانگونه می خندید،

## ۱۱. دیوانه خمار ناله !

سنگوت رعب آور دو بازه برقرار گشت ، صدای سوختن چوبهای خشک و شعله های آتش از پشت آن در شنیده میشد ، دقیقه ای بعد بوی سوختگی زبیدی در اطراف راه یافت ، ، بوی زننده و شدیدو نامطبوع ، متمیز کننده و نفرت آور ، ، بوی سوختن استخوان ، ، ناخن ، ، گوشت و مو ، آن بو از کالبد انسانی بود خنده گولار مدتی ادامه داشت ، سپس سر بلند کرد و دیوانه وار فریاد زد ، مادام تیگار ، ، خیلی خوب ، ، همانجا ایستب بخواب ، ، هوای گرم است سرما اذیت نمیکند ، ، گولار بسا آن دقیقه موحش و چشمان از حدقه خسارچ شده اش بی اختیار و بی اراده در اطراف راه میرفت ، ، اعطه بلعظه قهقهه مهیب خود را سر میداد ، ناگهان در برابر کالبد بی جان تومیک که در گوشه ای احاطه نهاده بودند ایستاد فریاد زعد آسنای از منجره اش خارج شد و گفت : تومیک ، ، تومیک تو ایتجائی چه خوب شد ، ، بو کسی آسیبی نرساند ، ، تومیک بیدار شو ، الان خدات میکنم ، ، تلفی مادام تیگار را سر تو در عیاوزم ، ، بیدار شو ، تومیک ، ، حالا مرفوع بخوابیدن بست ، ، گولار طرز وحشت آوری فریاد میکشید و خنده میکرد ، ، ناگهان چنان فریاد جگر خراشی بر آورد که دخمه سیاه بلرزه در آمد ، فریادش بقدری مهیب وحشت آور بود که در غوغای طوفان و نوای گردباد از بیرون شنیده میشد ، ،

سرفه های درختنده گناهگاهی سیمای موحش وی را روشن می کرد ، ، قیام ترسناک وی بر شباهت به گور کهنهای مخوف گورستان های متروک نبرد که هزاران لاله سانی را دره غار هانمدفون می سازند ، ، ندانهاش مانند دندان کر گهی درنده نمایان بود و بیخنده ز اباحت می انداخت ، ، گولار چون دین که فریاد می هوا ناله و ف در تومیک مؤثر واقع شد مانند صبرانی درنده بر روی آن لاله همچنان افتاد و مانند کفتاری وحشی

با دو پنجه قوی خود گلوی ویرا فشردن آغاز کرد، کاپد سرد شده تومیک  
در زیر اراده وی بهرسو متمایل میشد، او چنان فشار محکم و شدیدی به  
گلوی کبود شده تومیک وارد کرد که جای انگشتانش باقی ماند، گولار  
پس از آنکه چندین بار جسد تومید را باین سو و آن سو چرخانید، ناگهان  
با قوت بی منتهایی بلند کرد و با کمال شدت بعضی پرتاب نمود لاشه تومیک  
با ضربت تمامی بروی زمین افتاد و در اثر اصابت آن به تخته های کف  
اطلاق صدائی وحشتناک از آن برخاست. سپس گولار متوجه کالبد مر مور  
دخمه بان گشت که در همان نقطه باقی بود، مانند حیوانی بسوی او رفت و  
و باشتاب عجیبی فریاد زد بلند شو، میخو اهییم حرکت کنیم، انا تپه مرادر  
کالسکه بگذار، کالسکه چی کجاست، احمق بلند شد بر او را پیدا کن،  
قطعا آن خرس گنده در همین جاها خوابید. زود باش، دخمه بان چرا جواب  
نمی دهی. سپس قهقهه دیوانه وار خود را آغاز کرد و آهسته آهسته کت حق با تست  
زیرا گوشت همراه تو نیست، قطعاً حرفهای مرا نمی شنوی، چشمان تو هم  
که در حال دیگر است شاید اصلاً مرا نبینی، در همان محالی که میخندید  
کالبد دخمه بان را بلند کرد در زیر لباس مندرس وی از استخوانهای خشک  
و متعفن او بوی نامطبوعی منتشر شد، گولار چون آنرا بلند کرد دید که  
یک پهای او از زانو بریده شده است، زیر استخوان ران چپ وی از زانو  
خاتمه می یافت، سپس باور باد گفت: احمق یک پدی توهم که به صراحت  
نیست، پس چه طور از مشربها پشیرانی می کنی، قطعاً خیلی از این  
حیث در زحمتی، بلند شو، یک پای تومیک شمال تو، بشرطیکه تومیک  
احمق باین معامله راضی شود، تو در عوض آن یک بطری ویسکی اعلا  
بوی معارف کن در برابر انسانیت باید انسانیت کرده گوش به دستخواران  
های سرخود را جمع و جور کن و بجای خود بگذار، اینقدر نسبت به خود  
بی قید مباحث گولار مرتباً از این نوع سخنان برابر می آورد، سپس غفلتاً  
اسکلت دخمه بان را با خود بگذار پنجره برد سمس او را مانند بچه بلند  
کرد و بیخ گوشش چند کلمه نامفهوم گفت و ناگهان از پنجره به سرزن  
پرتاب نمود در همان موقعی که پنجره را می بست در آرزو زد که در هر  
وقت برگشتی ژنک زن من د را بزمی کنم،

نه، نه، مادامیکه کار مرا بدین گونه زیر آزار می آید، بهر حال  
باش مارا از شراب آسوده کن، پس بگذار او را تنها بماند، چون آنکه

فکری نماید راه پله‌کان اشکوب بالایا گرفت و بسرعت بالا رفت ، در  
بین راه خفاشی بزرگ با بالهای گسترده و قیافه موحش خود بشدت بوی  
خورد گولار تمسخر کنان گمت : او ، ، حیوان خداه ، جلوی خودت را  
بین نزدیک بود مرا بزمین بزنی . . .

\*\*\*

پله‌های اشکوب دوم پایان یافت . گولار در تاریکی عمیق و -  
دهشتناکی قدم بداخل اطاق گذاشت ، دقیقه‌ای در آن تاریکی مردمانند ،  
بوی نامطلوبی استشمام میشد همان بوی متعفن که از کالبد مانده و لاشه  
سرد انسانی در میخیزد هوای سرد اطاق ثابت می کرد که پنجره باز است  
زیرا ساعتی پیش بخاری بسوخته و هوای اطاق گرم بود . گولار بزحمت  
پیش میرفت و سس دقیقه‌ای ایستاده در آن تاریکی ناگهان فریاد شگرفی  
برکتید و باحرکات جنون آمیزی که مینمود بسنت پنکان اشکوب سوم رفت ،  
در آن خلوت گولار بسختی بالامیرفت گاهگاهی بدیوارهای کنار پله‌ها  
برخورد میکرد و از درد ناله‌ای برمیگشتد هنوز گولار پله‌ها را بیابان  
نرسانیده بود ناگهان از میان سکوت دهشت آور اشکوب سوم قهقهه  
اسکات شنیده شد . . . این صدای خنده او بود که بطرز موحشی می خندید  
گولار که هنوز آخرین پله‌ها را میسود بصدای خنده ترسناک او خنده  
عجیب خود را سرداد . . . چنان تب آور می خندید که حدت داشت . . . شیشه‌های  
پنجره از انماشات قهقهه آندو میلرزید و صدای کرد . . . مدت دوسه دقیقه  
دو فریاد قهقهه دلخراش و تشنج آور در آن سکوت ادامه داشت . . . سپس  
مدرجاً تخفیف یافت ، ناگهان سکوت مرگباری برقرار گردید . چشم چشم  
را نمی دید ، ،

بوی نفرت انگیز بشدت تأثر آوری استشمام میشد . آهنگ ضربات  
ساعت دیواری شنیده میشد ، گولار دقیقه‌ای ساکت و مردمانند او با آن  
عقل از دست رفته خود چه میانیشید . ناگهان صدای ضربت‌های زنگ  
ساعت شنیده شد . گولار دیوانه بشردن پرداخت : ۱-۲-۳-۴-۵-۱۰-۱۲-۱۳  
آخرین ضربت زنگ ساعت پایان گرفت سپس صدایی خفیف که به  
زحمت شنیده میشد از میان تاریکی برخاست . . . بیانا . . . بیاجلو تر . من اینجا  
مستم . در کنار اطاق . . . بیامن هستم . . . من رفیق تو . گولار بی اراده جلو  
رفت ، صدای برخورد دندانهای مسکوت که از شدت بر روی هم پیشورد دبا



صدای خنده خفیفی که مینمود کاملاً بطور وضوح شنیده میشد. لحظه بلحظه عفوئت نفرت آمیز شدیدتر می گردیدند. گولار جلو میرفت، جلو تر، باز هم جلو تر، دستهایش را بچلو گرفته بود که در صورت برخورد بدیوار صدمه نبیند ناگهان دستهایش به چیز سردی تماس نمود... چیزی باریک و سرد. او اسکت بود!!

گولار ناگهان حس کرد که دستهای یخ کرده ای میج دست وی را گرفت... هیولای دراز قدی باوی برای افتاد... آهنگ برخورد مفصلش بهم صدای اصطکاک تکه های تخت را داشت گولار می خندید، خنده شوم و نفرت آورده، در آن سکوت وحشتناک اسکت و گولار پیش میرفتند، دیگر گولار کلیه ای بر لب نیاورد، خفاشهای درشت هر آن به شدت بسر و کله گولار برخورد می کردند. ناله کرک و غریو طوفان بدن را می لرزاند آن دو آهسته در اطاق بسوی نامعلوم پیش میرفتند... شجاعترین اشخاص طاقت دیدن این منظره وحشت زا را نداشت...

## ۱۷ = تیره اشکات

زنک تاغی مدیر روزنامه معروف شهر وین بسدا در آمد چون مدیر گوسی را برداشت صدائی آشنا گوش رسید آن صدای یکی از کار آگاهان معروف شهر وین بود .

- آقای مدیر سلام علیکم .

- سلام علیکم ... به به .. چطور شد که ...

- آقای مدیر بخشید جای درنک نیست .

اگر بهر امری باشه و موضوع بسیار شیرینی که برای خوانندگان شما هم خیلی جالب آره است بهینه و بسویید نورا در طرف پنج دقیقه خودتان را به خیابان سنتماری ...

کوی جوی در روشن آمارتومان شماره ۳۷۳۱ برسانید . در آنجا منظر شما هستم . خدا سلامت .

مدیر روزنامه چون خواست توضیح بیشتری بخواهد سیه تلخ قطع شده بود ... عجزهای مدیر کرد . سپس اندیشید در صورتی که تعیین دلچسبی برای خوانندگان من بینا شد صبر جایز نیست فورا کلاه خود را برداشت از پله ها پایین آید و خود را بهی صها با درون اتومبیل اداره روزنامه که در کنار خیابان ... باده بود انداخته و نشانی خیابان سنتماری را داد .

هنوز دقیقه پنجم پایان نیافت بود که در کوی جواهر روشن در برابر خانه ۳۷۳۱ رسید . دوسه نفر را سبانه در کنار در ایستاده بودند مدیر خود را معرفی کرد و در خل رفت . سرعت از پله ها گذشت به راهنشانی بکنشیر از نا بیان وارد افسی شد . کار آگاه که در کنار مری بنسبه بود چون چسبیده در زمانه را سلامی نمود و ناک صدائی نوعی تعارف کرد . ... در روز ... به ... ای از روی ... و آب ... قوی ... در ... که در از ... و بکهر پرس ... در ... از ... و ...

پزشك سر را بلند کرد و برخاست زیر گوش کار آگاه با صدایی خفیف گفت:  
 او بایک نوع سم خطرناکی مسموم شده و بمش از یکساعت زنده نخواهد  
 ماند هرچه زودتر بازپرسی خویش را آغاز کنید...

کار آگاه فوراً برخاست و پیش آمد و بآن شخص به محبت پرداخت و با  
 لحنی تسلی بخش گفت: پزشك اظهار مینماید که سالت خطرناک نیست پس  
 حالا هرچه میخواهید از این شخص برای ما بگوئید.

آن شخص که با چشمه‌مان دریده و سیمای رخ خون خود جلب توجه میکرد  
 کمی سر را بلند کردنگاهی نافذ با طرف افکند و آهسته گفت: او.. او..  
 من از او میترسم.. او فوق‌العاده سطح ناکم است. من از او میترسم. او وحشی  
 خونخوار است... او هرچه از او بگوئید انجام میدهد هرچه بخواهد میکند  
 هر کار نشدنی در پیش او انجام شدنی است از او میترسم...

کار آگاه با لحنی تسلی بخش کم‌در خصرش او را محاط‌ن باشید زیرا  
 ری را دستگیر نمودیم و دست بندی بوی زده و در همان اطاق معجور زندانی  
 نموده ایم و فعلاً چند نفر یا سه‌بان مسلح هم در اطراف اطاق او نگهبانی میدهند  
 شما هر چه مردانید بالا اظهار کنید.

آن شخص نفس راحتی کشید و آهسته گفت من... من به یکوتم... او  
 راجع بخود بهترین اطلاعات را آورده و مدیران ما کنی است که در کشوی  
 این میز (اشاره به بری که در کنار اطاق بود نمود) است با آنکه من آنرا  
 بخوانده‌ام ولی باها که... که ارجح بودن در آن است... اطلاعات  
 به سوطی ذکر شده است...

کار آگاه برخاست فوراً کشوی میز را که قفل شده بود شکست و در  
 درون آن ناکتی پاک و مهر شده بدست آورد ناکهان در این موقع هوای  
 اطاق تغییر یافت و حرارتی شدت سردی بر او حسرا اطاق را فرا گرفت مدیر روزنامه  
 که از این تغییر ناگهانی هوای در تحت مانده بود به اطراف خود نگاه کرد.  
 غفله دریافت که بخاری الکتریکی روشن است فوراً طرف آن رفت و آنرا  
 خاموش ساخت. در نیمه حرارت اطاق و ری در آن...

کار آگاه با تغییر رو به سبانی که در کنار بخاری ابرساده بود  
 نموده و گفت:

- چرا دست با راه ای میزنید  
 با زبان صادقانه گفت...

بغاری الكثر يك بخودی خود روشن شده بود . من ابدأ بآن دست زدم... همه از تعجب نگاهی بیکندیگر کردند . کار آگاه مجدداً بسمت بیمار برگشت و گفت این پاکت را می گویی وی با اضطرابی مخصوص گفت آری . . گویا همین است در همین اثنا صدای زنگ تلفونی که در گوشه اطاق بود بلند شد و سر جوخه پاسبانی در کنار آن ایستاده بود نزدیک رفت و گوشی را برداشت لحظه ای گوش داد... سپس عطسه ای نمود و غفلتاً خنده ای نمود و هنگامیکه گوشی را بجای خود میگذاشت حرکات دیوانه‌واری نموده و خنده‌های عجیبی می کرد .

بیمار که با چشمان وحشت زده مواظب حرکات او بود فریاد زد، آه مواظب باشید، بآن تلفن دست نزنید، کنار بروید . هر که بآن دستگاه تلفن دست بزند دیوانه خواهد شد سپس با حالت التماس رو بکار آگاه نمود و گفت آقای کار آگاه شما را بخدا از این اطاق مرا خارج کنید و خودتان هم خارج شوید اناثیه این اطاق تماماً مرموز و خطرناکند، هر آن خطر مرك برای هر کدام از شما وجود دارد . منتظر نشوید، کار آگاه که اصرار بیمار را دید فوراً با اشاره امر بتخلیه اطاق داد و ضمناً روی یکی از پاسبانان نمود و سر جوخه را که با حرکات دیوانه‌وار خود میخندید نشان داد و اشاره کرد که فوراً ویرا به بیمارستان برد در همین اثنا آن سر جوخه در همان حال که میخندید از عقب بزمین خورد دو پاسبان ویرا بلند کرده و بسمت بیمارستان بردند خودش با سایرین به اطاق پایین رفت و اطاق دربان را تخلیه کرده و در همانجا به باز پرسى خود مشغول گردید.

۴۶

نخستین نامه‌ای که بیمار بر لب آورد این بود : فوراً آن سر جوخه را که در اثر صحبت با آن تلفن دیوانه شده در آب سرد فرو برده و بوی سبزی بدهند زیرا در غیر اینصورت در مدت چند دقیقه آنقدر خواهد خندید تا فوت نماید . .

کار آگاه فوراً برخاست و با تلفن دربان به بیمارستان صحبت نمود معلوم شد که بیمار دو بین راه فوت کرده . بسجرا اینکه کار آگاه خبر فوت پاسبان را شنید از ترس بخود ابرزید و آهسته زیر لب گفت این چنانی بیمار مضربناک و سهریب است .

نه بوی که بگنفر از خدمتگزاران فداکار خود را بسازگی تمام از

دست دادیم.

هنگامی که کار آگاه بر میگشت از بیمار با بیصبری پرسید میتوانیم اسرار تلفن مرموز را بیان کنیم بیمار که نفس های بلند می کشید پاسخ داد: او در داخل تلفن دستگاهی در موز نصب کرده بود که در اثر اتصال جریان الکتریکی و صدای زنگ آن دستگاه خود بخود بکار افتاده و گازی خطرناک و دیوانه کننده از قسمت دهانه تلفن خارج شده و آن در اعصاب موثر واقع میگردد ..

در مواقع ضروری او از اشخاص تهیگار دعوت میکرد سپس خود بخارج میرفت و این تلفن را بکار می انداخت آن شخص با کمال سادگی قربانی دست نابکار او می شد .

مدیر روزنامه که با مخبر خود با اظهارات بیمار گوش میداد با تعجب نگاهی باطراف نموده همه را غرق در حیرت دید . کسی نمیتوانست باور کند که چگونه یاسبان مزبور در مدت چند دقیقه دیوانه گردیده و فوت نموده است .

در مورد تیکه یاسبان نامبرده دقیقه قبل در کمال سلامتی و صحت ایستاده بود .

بیمار که همه را در شگفتی دید با لحنی شفقت آمیز گفت: در آن اطاق هر چیزی خطرناک و برای قتل انسانی کافی است .

مثلا دو حبیب کوچکی که هر کدام در کنجی دراز دارند بوسیله دستگاهی که در داخل آن نصب شده در مواقع ضروری با فشار دگمه سرعت برق منفجر شده و تکه های شیشه آن بهر نقطه بدن که اصابت نمایند جروح و بواسطه زهری که بآن آغشته است شخصی را نابود میسازد .. بهر حال در موقع ورود به آن اطاق که مرکز فجایع و قتل های اسرار آمیز او بشمار میرود مواظبت کامل کنید که دست زدن بهر چیز بسیار خطرناک است .

سپس بیمار دهان دره نمود و ناله کرد . پزشک که در بالین ری بود با اشاره چشم بکار آگاه فهمانید که هر چه زودتر باز برمی خود را ادامه داده و بیابان رساند زیرا عنقریب عزیرت مبارک دامنگیر او خواهد شد کار آگاه چون ممنوع اشاره پزشک را در باطن نزدیکتر شد و بسا لحنی شفقت آمیز گفت: خوب خواهش مندم خلاصه اطلاعاتی که از این تهیگار دارید

## بیان کننده

بیمار نفسی بلند کشید و آهسته گفت: پس خواهش میکنم بالشی زیر سر من بگذارید که تا راحت تر بتوانم سخن گویم. فوراً کار آگاه زیر سر وی را بلندتر کرد بیمار بر راحتی تکیه داده و چنین سخن آغاز کرد.

پیشینه من چندان مطلوب نیست سعی نکنید که آنرا بدانید و خودم هم از تذکر آن شرم دارم بطور خلاصه پس از آنکه بچند شغل مختلف دست زدم بالاخره بکالسگرانی در کوههای آلپ در قسمت کوهستان زرد که بین شهرهای مرزی چیاوانا Chiavenna ایتالی و اسپلوگن Splugen سوئیس واقع است مشغول شدم در همین موقع با شخصی عجیب آشنا شدم که خود را بنام تابوت می نامید و استدلال میکرد باین دلیل این نام را بوی گذارده اند که فوق العاده بلند و باریک میباشد. قیافه او بسیار زرد بود و گویی خون در بدن نداشت کالبدش مانند سنگ بیخ کرده و سرد بود. نه قلب در سینه داشت و نه نشاط در سر. ممکنست باین دلیل بوی تابوت میگفتند که بی شباهت بمرده ای که از تابوت گریخته باشد نبود. او تنهایی را بسیار دوست میداشت از طرفی یک پای وی مصنوعی بود، تابوت همیشه در سر فکرهای عجیبی داشت؛ اشارات مخصوصی مینمود و حرفهای شگرفی میزد که من از هیچکدام سر در نمیآوردم، او شبها را با صبح بیدار بود اغلب از خانه بیرون میرفت، بنقاط تاریک، مخوف، سرد، ناامن پناه میبرد اغلب از قاتل گورستانها، سردابهها، مرده شویخانهها، نقاطی که بواسطه پیشانی مشرک مانده و خرابیها میردت جاهایی که اشخاص شجاع در روز از رفتن بدانجاها سر در مضطرب بودند. تابوت در شب تنها، بدون اسلحه بدون ذره ای ترس می رفت بطور خلاصه تابوت بقدری مرموز بود که من ابتدا نمونستم از او چیزی بفهمم. همیشه میدانم که از علوم ماوراء طبیعت آگاه بود و چیزهایی میداشت که کسرا مردم می دانستند. کارهایی میکرد که کسی بعقلش سیر نمید و بیش بینی باین مبذود که کسی نمیتوانست بنمایم و برکات و اشعارانی می کرد که بیترند و توانگی شباهت داشت

تابوت مدت کمسال با من درد، من بار ضربه ها با تکرار را که از آن نقاط فوق العاده مشهور و از مسکلتز من کارها بشه از بی رفت بهاد داده. او هم از هر گونه کمک مادی نسبت بجمع منمایتیه نداشت

تابوت در اثر یکسال آمیزش از سوابق مغشوش من آگاه شد و بمن  
 وعده داد که در آتیه نزدیکی در اجرای نقشه‌ای که او خود طرح کرده بود  
 بوجود من محتاج است و در صورتیکه بتوانم او امر او را خوب بازی کنم  
 ثروت سرشاری نصیبم خواهد شد، ولی نه اصل نقشه خود را گفت و نه مدت  
 آنرا معین کرد، دو سال تابوت مفقود شد دیگر کسی او را ندید و از او خبر  
 نشد. من تصور کردم که بعلمت افکار مغشوش و جنون آسای خود از بین رفته  
 و مرده است.

در این موقع بیمار نفسی بلند کشید و نظری باطراف انداخت همه  
 با چشمانی فراخ و میهوت بسخنان وی گوش میدادند وی آهسته رو بکار  
 آگاه نمود و گفت: آقای کار آگاه. من از او میترسم او مردی فوق‌العاده  
 خطرناکست.. او هر کاری را که بخواهد انجام میدهد شما مطمئن هستید  
 که او زندانی است. نمیتواند هیچ کاری بنماید.

کار آگاه با آهنگی تسلیم بخش گفت مطمئن باشید.. او در اطاق  
 مخصوص دستبند زده زندانی است.. بیمار کمی اطمینان یافت سپس دنباله  
 سخنان خود را گرفته و چنین گفت:

یکماه پیش با نامه بمن وعده داد که همین دوسالروز بزرگت می‌آیم.  
 همانظوری که نوشته بر من سه روز بعد بنزد من آمد در این مدت دوسال تابوت  
 بیست‌سال پیر شده بود. موهای سرش که سی و چند دانه سیاه داشت بکلی  
 سپید شده و رنگ صورتش بی‌شبهت بر رنگ گلپای زرد دانه‌زی نبود سه‌ماه پیش  
 لاغر تر. اندامش باریکتر و روح مر موز و سرکش او عصیان‌گری تر و شرور تر  
 شده بود. حرکات سبعانه داشت و افکار تندگی از وی بر او میگردید. قدرتی  
 انانیه با خود داشت که بسیار تماشاگری بود چه همه نسوع اشیاء در آن یافت  
 میشد:

داروهای مختلف، اسلحه‌های من‌امسای. عسرات عجیب و غریب  
 اسلحه‌های شکر ف؛ بیابان منوع. لباسهای جورا جور، خلامه آنچه که  
 یک نفر در شک، یک نفر جادوگر، یک نفر جانی، یک نفر دهنر شده، یک نفر  
 جهانگرد باخورد دارد..

بیمار نفسی بلند کشید و عرق صورت خود را پاک کرد  
 مدبر روزنامه که مدتی داسیان، نریبا، جاهای شیرین و پر جادو  
 خود میبرد از نریبا سکه مباد از او نیز تسلیم مرگ گردید و او نتواند با شنیدن

بقیه داستان استفاده سرشاری که بخود وعده میداد ببرد با بیصبری خواهش کرد که دنباله سخنان خود را زودتر گرفته بشرح بقیه سرگذشت خویش بپردازد. وی دوباره چنین سخن آغاز کرد:

خلاصه یکروز تابوت مرا بنزد خود خواند و گفت: پس فردا نقشه‌ای که بوجود من محتاج است عملی میگردد، صد هزار فرانک حق بمن وعده داد...

تا کنون بنده ندانستم که تابوت بچه‌علت در صد این کارهای شگرفی که شرح آنرا میدهم برآمده و چگونه باین اعمال مهیب و دهشت افزا مبادرت کرده است.

شاید خودش بگوید... گویا اشخاصی که نقشه بر علیه آنها انجام میگرفت هم‌اکنون در شهر چیانو در ایتالیا شده بودند، آنها قصد داشتند بسوایس آمده و برای یافتن دفینه بوراک میلیونر معروف بروند، دفینه بوراک هم موضوعی ساختگی بود و بدین ترتیب آن‌عده نخستین فریب را خوردند، من با تابوت شرط کرده بودم که ابداً دست بخون کسی نمی‌آلایم و ابداً شخصاً برای پول اقدام بته‌کاری نمیکنم و بهمین دلیل تا آخر اقامت نمی‌کردم، در هنگام بردن آن‌عده بدبخت بدخمه سیاه من درشکه چی آنها بودم، داستانها و حکایات عجیب و غریب برای آنان شرح میدادم این حکایات روح سبغت و خشن آنها را قدری متزلزل و برای پیشرفت نقشه‌های تابوت حاضر پیساخت.

دو بین راه جادوگری با آن بر خورد کرد و برای آنها پیش بینی‌های خاصی نمود و اسکلتی ژنده پوش دادم آن جادوگر بود، هر چند من مطمئن ندارم که آن جادوگر که بود ولی تصور میکنم همان تابوت این رل را بازی کرد بهرحال همانطوریکه بارها گفته‌ام اسرار زندگی تابوت علاوه بر آنکه بر من مجهول است شاید خودش هم از پس آنها را نمپخته است فراموش کرده باشد.

اسکلت از این قصه با بنسبه عمیقان خود بهنگذارد، بهرها دانسد که در شهرهای معروف اروپا اسکلت بواسطه تبه کاریهایی که نموده معروف خاص و عام شده است، حالا آیا این اسکلت که در شهر هامر تکاپ چنایات نمده همان اسکلتی است که با تابوت همکاری می‌نماید یا نه بر من مجهولست.



بدن بی گوشت او گویا با بعضی دستگامهای ماهرانه‌ای که با تداوم پیری ساده نصب شده بود حرکت می‌کرد ...

اگر بدانید تابوت با این رفیق بیجان خود اسکلت چگونه روح خون خوار و خشن آن کاروان را مطیع و تسلیم اراده خویش ساخت که مانند کودک تسلیم تقدیر خویش شده بودند واقعا تعجب میکنید .

آری نقشه‌های تابوت چنان دقیق و ماهرانه و اطمینان بخش بود که انسان تصور میکرد او اعجاز میکند ، البته همانظوری که اکنون می - بینید دست چپ من مصنوعی است او در سمر اخیر خود بگدست قوی انسانی برای من هدیه آورد که بجای دست چوبی سابق خود می بستم ، در بین - مسافرها هم یک نفر زن بود که بیش از همه با اضطراب افتاده بود طوفانی که از صبح آنروز انتظارش را داشتیم آغاز شد .

وقتی که بدخمه سیاه رسیدیم طوفان شروع شده بود ، مرکز عملیات تابوت در اسکوپ سوم دخمه سیاه بود ، دخمه بان اصلی دخمه ساهم گویا با مقداری پول برای یکی دوروز دست بسر شده بود اگر حقیقتاً کسی از حقیقت مطلع بود واقعا تعجب می‌افتاد که چگونه تابوت با آن اندام باریک و لاغر خود چهاردژخیم پولادین را نابود ساخت

من اطمینان دارم هر گاه بیست نفر از بزرگترین تبه کاران در آن شب حضور داشتند تنها میتوانست آنها را از بین ببرد ، از تابوت هیچ چیز بعید بنظر نمی‌رسید در نخستین مرحله تابوت بجای دخمه بان نشسته و با هم به شروب خوردن پرداختیم وقتی که یکی از آن چهار نفر برای تهیه رختخواب بنزد ما آمد تابوت که خود را دخمه بان معرفی کرده بود ویرا پیاد تمسخر و شوخی گرفت که بالاخره گولار یعنی همان شخص را خشمناک ساخت به طوریکه با هفت تیر و براتهدید کرد و سپس تیراندازی نمود . گویا تابوت قبلا خدمت هفت تیر آنان رسیده بود و همه از فشنگهای بی خطر پر شده بود این موضوع را من وقتی دانستم که دیدم گولار بر علیه تابوت تیراندازی کرد ولی برعکس تابوت بر زمین نیفتاد ، شاید هم او مانند ارواح بود گلوله تأثیری در او نمی‌کرد بهر حال قبلا یک اسکلت انسانی در زیر میز پنهان نموده بود با فشار هوایی که در برابر خالی شدن گلوله ایجاد شده بود چراغ خاموش شد تابوت از تاریکی استفاده کرد و با مهارتی که هیچ‌کس به ذهنش نبود اسکلت را که دارای جمجمه خورد

شده بود بجای خود گذاشته و خود از راه مخفی باشکوب سوم رفت. وقتی که چراغ روشن شد گولار بجای دخمه بان مجروح اسکلتی با جملی خورده شده دید...

دیگر تا آخر تبه کاریهای که انجام گرفت تا بوقت اقدام میکرد و من شرکت نداشتم او بود که یکی از قویترین مسافرین را که فاگور نام داشت با ضربهای در تار یکی از پادر آورد و قطعه قطعه نمود و بدرون اطاق سایر مسافرین پرتاب کرد.

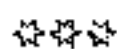
او بود که دیوانهوار از تادل میخندید، آه او بقدری حونسرد و مهیب را خود را بازی میکرد که من بو حشت تر آمده بودم، من با آنکه او را میشناختم که با او دوست و رفیق بودم...

یکی دیگر از آن عده بنام تومیک هنگامیکه برای ناود ساختن اسکلت باشکوب سوم آمده مسموم گشت،

تا بوقت سمومی در اختیار خود داشت که با نماس جزئی، خراشی بی اهمیت شخص را نابود میساخت،

بالاخره نوبت گولار سردست مسافرین که نسبت بسایرین ریاست مینمود رسید او بطرز ساده ای بادبرومی که تا بوقت دردسترس داشت دیوانه شد، چهارمین مسافر باوسائلی که در اطاق کوچک من انجام میدادم بو حشت دچار گردید، گولار دیوانه هم با حرکات مجنون وار خود ویرانه میدید میکرد بالاخره در این موقع آن زن که بنام تیگار نامیده میشد باده تیر میخواست گولار دیوانه را از زندگی محروم سازد من بانیر اندازی بسمت میچ دست وی ویرا ازین عمل باز داشتم، گولار که دیوانهوار میخواست رفیق خود را خفه نماید مرتباً بوی نزدیک میشد تا اینکه او ناچار به اطافی دیگر گریخت.

در آن اطاق تا بوقت با آتشی فراوان که فراهم آورده بود از آن زن بدبخت پذیرائی گرمی نمود.



بیمار نفسی بلند کشید و عرقی که بسرو صورتش نموده بود پاك کرد سپس چنین بسخنان خود ادامه داد:

گولار دیوانه باشکوب سوم رفت. او دیگر اراده اش دردست خودش نبود، همانطور میخندید و راه میرفت تا از پنجره اشکوب سوم خود را پرتاب نموده و معدوم گشت. صبح آنروز لاشه های مقتولین مخفی شد و بدین قسم

بزرگترین و وحشتناکترین حوادث خاتمه یافت .

تابوت مرا همراه خود بشهر آورد . تا امروز مرا در نزد خود نگاه داشته بود یکساعت قبل با خورسندی تمام بمن گفت دیگر در جهان کاری ندارم که نائمام و ناقص مانده باشد . خیال مسافرت دارم من برسیدم بکجا ؟

باشوخی گفت غصه نخور با هم میرویم ،  
دوباره برسیدم بکجا ؟  
بالحنی شمرده گفت :

**بزرخروارها خاك !**

من چون ویرا نگر بستم دیدم در حالیکه میخندد دقیقانه مرا نگاه میکنند گفتم یعنی باید بایم ؟  
گفت آری ،

من که میدانستم او هر چه بگوید میکند مبهوت ماندم با حالتی یاس  
میز گفتم من نمیآیم ،  
باخنده گفت مجبور میباشی !!

از این حرفهای گستاخانه و جنون آمیزش گسویی صاعقه بر سرم فرود  
آمد برخاستم که فرار کنم ،  
در حالیکه قامگاه میخندید گفت :

کجا میروی ، تو مسموم شده ای ، دو ساعت دیگر هر کجا روی نزد  
هم هستیم در همان ساعت خود را به تلفن اطلاق دربان رسانیده و شما را  
مطالع کردم ،

آقای کار آگاه خواهشمندم مرا ترك نکنید یا آنکه مرا با خود ببرید  
زیرا در همه جا دنبال من خواهد آمد و مرا نابود خواهد ساخت ،  
در این لحظه قهقهه مهیبی کاخ را بلرزه در آورد گویی کسی در اشکوب  
بالا دیوانه رار میخندید .

بما که ناگهان از این صدا برخاسته و با اضطراب گوش میداد بالکنت  
زبان آهسته گفت :

**این خنده هر لثاست :**

آفا من میمیرم . آری ، اعلام مرگ من است .  
آقای پزشک کاری کنید که من میمیرم ، من کاری نکردم ،

من چرا باید بیگناه بپریم ، او تبه کار است ، او باید اذنا بود گردد تقصیر  
من چیست آفتای کار آگاه ، به من رحم کنید .

حالت نضرع آمیز بیمار همراه با شرح آورد ولی چه میتوان کرد او  
مسموم شده بود بیمار برخاست با حالتی پریشان و گریان دست بدامن هر کس  
میزد و بهر کس انماس و نضرع می نمود ...  
قیقه هنوز ادامه داشت .

بیمار نگاهی با طراف نمود ناگهان بزمین خورد ؛  
سیمایش تیره شد ، لبانش کبود گردید ، قیافه درنده ای بخود گرفت  
نفسهای مقطع و عمیقی میکشید ، عرق مخصوصی بروی صورتش نشسته بود  
لبانش بطرز شگرفی می لرزید ؛ ؛ تشنج شدیدی بدنش را فرا گرفت کار آگاه  
روی خود را برگردانید تا این منظره موحش را نبیند همه از تأثر سر را  
بزیر افکندند ؛ ؛

دقیقه بعد در روی زمین چیزی کالبد بی روحی بییز دیگری وجود  
نداشت ؛

## ناخن مرده !!

### ده دقیقه صبر کنید!!

کار آگاه برخاست با لحنی تأثر آور آهسته گفت: این تبهکار بسیار خطرناک است و اکنون که یکی از اسرار زندگی او روشن شد معلوم میگردد که با چه دیو مهیب و دهشت آوری ما سر و کار داریم. سپس روبه مدیر روزنامه نموده رگت آقای مدیر: یادتان هست بر سر همین موضوع اسکلت چقدر شما اداره آگاهی را دست انداختید و چه سوزهای مضطرب و عجیب و غریب و چه نسبتهای بالابلند بما دادید. اکنون با چشم خودتان دیدید که این دژخیم هولناک چگونگی مانند سوس در دست ما گیر افتاده است؟!

مدیر روزنامه که هنوز مات و مبهوت در این موضوع میانندیشیدنا گهپان سر بلند کرد و باشوخی گفت: تازه باز جریان حوادث او را گرفتار شما کرد و الا از شما کار خارق العاده ای برای کشف این تبهکار سر نزده است؟! مدیر روزنامه نگاهی بساعت نموده و آهسته گفت خواهش منم پیش از آنکه موعد چاپ روزنامه من بگذرد، آن پاکت را باز نمائید تا ما از مطالب دجهولی که تاکنون مطلع نشده ایم آگاه گردیم

کار آگاه با خونسردی دست در جیب برد و پاکتی لاک و مهر شده بیرون آورد لاک آن را شکافت؛ پاکت مزبور را که دارای آستر پارچه و قطور بود باز کرد دست بیرون آن برد با کمال تعجب دید که لاک کاغذی در آن نیست؛ میچند! با دقت تمام زوایای پاکت را جستجو کرد در گوشه ای از آن دسش چیزی کوچک برخورد کرد آنرا چون بیرون آورد ناخن مرده ای بود از حیرت دهانش برآمده؛ بر یاد خفیه از میان دولب مدیر روزنامه خارج گشت:

آه ناخن مرده!!

واقعاً این شخص آدم مره‌وزی است. .  
 کار آگاه چون بدقت آنرا نگاه کرد کم‌کم دریافت که علامت و خطوط  
 بسیار ریزی در روی آن دیده میشود. حسروف مزبور متدرجاً و واضعتر  
 می‌گشت تا بعدی که کاملاً خوانا شد. کار آگاه این کلمات را خواند :

### سردابه گورستان اشراف - تابوت

مدیر روزنامه با صدای بلند گفت خواهش مندم آنچه فهمیدید بخوانید  
 کار آگاه کلمات مزبور را تکرار کرد. همه در تعجب افتادند  
 مدیر روزنامه گفت : واقعاً این شخص فوق‌العاده اسرار آمیز و عجیب  
 و غریب است کار آگاه که در فکر فرو رفته بود آهسته گفت خیره‌قویه بسیار  
 سهل است باید به سردابه گورستان اشراف رفت هر چه هست در آنجا ست.  
 کار آگاه در همین اندیش بود که ناگهان قهقهه مہیبی شنید. گشت. . . بر.  
 تعجب همه افزوده شده واقعاً خیلی بعید بود که صدای او تا این نقطه چنین  
 واضح و شنید برسد. کار آگاه سر بلند کرد با طراف نگاه نمود که ناگهان  
 شیشه پنجره شکسته شده و سنگی بیرون اطاق کاغذی پان بسته بود. کار آگاه  
 بسرعت جلورفت و آنرا باز کرد مدیر روزنامه هم نزد او رفت و مشغول  
 خواندن شد .

### آقای کار آگاه

«شما کار آگاهان که از زیر کترین افراد جامعه انتخاب می‌شوید در  
 دست من بازیچه‌ای بیش نیستید. بهر حال دلیل آن اکنون بشما روشن  
 خواهد شد اعترافات کالسکه‌چی را شنیدم تماماً صحیح بود جز اینکه دو  
 بار در باره من قضاوت نادرست نمود. . . نخست اینکه مرا شخصی خطرناک  
 «ومہیب خطاب کرد و حال آن که من باعاطفه رمن اشخاص دنیا هستم .  
 «دوم آن که مراجابی خطاب نمود و حال آنکه من در زندگانی خود جز  
 «نا بود ساختن تبه‌کاران بکار دیگری اقدام نکردم .»

آخرین وظیفه من پایان گرفت زیرا هدف اصلی و آخرین من نابود  
 کردن عده‌ای بود که بنام کاروان هرک بجان مردم افتاده بودند . . .

آخرین تبه‌کاری که بادت من نابود میگردا اکنون در این شماست .

اگر می‌خواهید او را بسناسید ده دقیقه صبر کنید . . .

او در هنگام مرگ بگناه خود اعتراف خواهد کرد . . . !!

امضاء اسکلت . . . !!

و می‌باید روزنامه آخرین جمله را بنان رسانید رنگ از رویش

بریده بود و با کلماتی بریده گفت آه خدایا ،، یکی از این ما نانا بود میگردد.  
باور کردی نیست ... سپس روی کار آگاه نموده و گفت. راستی آیا  
شما این موضوع را باور می کنید. کار آگاه تبسمی نموده و آهسته گفت :  
قطعاً يك شوخی تلخی است که جز ترساندن ما نتیجه ندارد . پزشك که تا کنون  
ساکت مانده بود بالعنی تردید آمیز گفت.

ممکن است راست باشد زیرا از چنین تبهکاری اینگونه فجایع بعید  
نیست ولی من بیم دارم که مبادا بی گناهی گرفتار پنجه های خونین این  
نابکار شده باشد .

مدیر روزنامه جواب داد حقیقه بعید نیست این مطلب صحیح باشد  
سپس روی کار آگاه نمود و گفت ، چیز غریبیست. اکنون در این اطلاق بیش  
از چهار نفر زنده و یکنفر بی جان وجود ندارد . یکی من. دومی شما . سومی  
آقای پزشك . چهارمی هم آن پاسبان ، پس باید یکی از ما چهار نفر انتظار  
مرگ را داشته باشیم ، باید دید قرعه فال بنام کدام بدبخت است .

کار آگاه خندید و گفت. چندان مضطرب نباشید ، تبهکاران از این  
شوخی ها زیاد می کنند ؛ در این بین پاسبانی با شدت در را باز کرده وارد  
شد با رنگی بریده کلماتی بریده گفت . آقای کار آگاه ؛ او فرار کرده  
کار آگاه باخونسردی گفت . من اکنون چهار دقیقه است که میدانم او فرار  
کرده است ،

پاسبان گویی اصلاً سخنان کار آگاه را نفهمیده دوباره دنبال سخنان  
خود را گرفته و گفت . من از سوراخ درمواطلب او بودم ؛ غفلتاً دیدم بجای  
او که بکنفر آدم و لباس برتن داشت بر روی صندلی يك اسکلت انسانی  
فرار دارد. قدری چشمهایم را مالیدم تصور کردم اشتباه می بینم بالاخره  
معلوم شد آنچه می بینم حقیقت دارد ، در را باز کردم ؛ همان بود که دیده  
بودم روی صندلی بجای او يك اسکلت انسانی بود و دستبندها در دست او  
قرار داشت ، مدیر روزنامه با حیرت گفت :

آقای کار آگاه راستی من نمی توانم این فضا را باور کنم ،

بشر چگونه دارای این قدرت است که دستبند نقل شده را در طرف  
چند لحظه از دست خود باز کرده و بدست يك اسکلت انسانی زده و خود يك  
کاغذ بلند بالائی را ، شمشاد بر شما برساند و سپس فرار کند .  
من واقعاً تعجب میکنم شما با آنچه سوراخ تبسمی های خود بان چکر ،  
اورا کاملاً زیر نظر نگریستید ؟

کار آگاه با لحنی تسلی بخش گفت: او دیگر به تبهکاری اقدام نخواهد کرد مدیر روزنامه با اعتراض پرسید چطور؟ کار آگاه جواب داد اعتراف خود اوست که مینویسد آخرین تبهکاری که با دست من نابود میگردد اکنون در بین شماست!!!

مدیر روزنامه گفت: شما اینقدر ساده لوح هستید؟ کار آگاه که معلوم بود تا حدی به حقایق آگاه شده با لحنی جدی گفت:

خیر!! شما نمیدانید تبهکاران در بعضی موارد از اشخاص معمولی و استگوترند!

بسیار خوب هر گاه شخصی که وعده داده است که از بین خواهد رفت نابود گردید این ادعای شما صحیح خواهد بود در این هنگام کار آگاه بطور شوخی رو به پاسپانی که مأمور محافظت تابوت بود نمود و گفت بسیار خوب، حالا که تابوت رفت .. اسبکلت که بر جایش هست او را باید توقیف کرد.

پاسپان موضوع را نفهمید، در همین لحظه غفلت کار آگاه مانند صاعقه بر زمین خورد.. پزشك با حیرت فریاد زد: آه .. شما را چه میشود سپس فوراً خورد را بوی رسانید.. مدیر روزنامه از تعجب نتوانست کلمه ای اظهار نماید پاسپان وحشت زده آنان را میسگر بست. چشمان کار آگاه بطرز عجیبی همی چرخید رنگ سیمایش تغییر نمود و حالت خفگی در وی مشاهده می شد. پزشك که مشغول معاینه کار آگاه بود آهسته زیر لب گفت: مسموم شده است ..

مدیر روزنامه که رنگ صورت نداشت فریاد زد: این چه حرفی است .. آخر که او را مسموم نمود؟ از ساعت نخست تا کنون کسی بوی نزدیك نشده ..

کار آگاه که بوضع مشکفتی افتاده بود با کمک دست خواست نشیند ممکن نشد پس حوسه بار دست بکلوی خورد .. دکتر فوراً پته او را باز کرد .. او طوسی بر کنیید و آهسته .. صائلی بر بند و نحوه گفت: معلوم شد او از اسرار من آگاه بوده .. پس (توجه) مجدداً کار آگاه را .. در میان خیرت را برگردانید .. سخن گفت!



ده سال پیش زنی که يك كودك را بقتل رسانیده بسود پهلوی غیر قانونی او را تبرئه کردم. نتیجه کار این شد که وی دوباره يك كودك دیگری بقتل رساند همین. دیگر در مدت چهارده سال، خدمت صادقانه خود، خلافتی مرتکب نشدم.

پزشك که مشغول بازرسی بدن وی بود با لحن تأسفانگیزی گفت: ولی البته میدانید که قاتل حقیقی كودكی که بعدا بقتل رسید شما بودید، کار آگاه که مانند مار زده بخود میپیچید با اشاره سر تصدیق کرد ولی سرش بعقب برگشت. از ابتدای حالت خفقان وی تا هر گش بیش از چهار دقیقه بطول نینجامید.

مدیر روزنامه که مبهوت راجع بقضایائی که در اطرافش رخ داده بود فکر میکرد بزشتک را همینگوییست،

پزشك مدت پانزده دقیقه مشغول معاینه کالبد بی جان کار آگاه بود تا گپان برخاست و پاکتی که در زوی میز بود ولاك و مهر آنرا کار آگاه باز کرد. معاینه کرد پس از دقیقه ای تأمل آهسته چنین گفت:

او بتوسط پوست انگشت مسموم گردید. در لاکهای پاکت سمی وجود داشت که در حرارت معمولی انرژی ندارد ولی وقتی در هوا حرارتی ایجاد گردد سم مزبور تبخیر شده و هر نقطه ای که اصابت کند نفوذ می نماید.

مدیر روزنامه که متعجب بسختنان یزشك گوش میداد آهسته گفت: پس میخواهید بگوئید بخاری الکتریکی برای همین، موضوع روشن شد تا سم لاک پاکت که در دست کار آگاه بود تبخیر نتود.

آری. قطعاً از ناظر عملیات مسا بوده روشن کردن بخاری هم بتوسط او انجام گرفته و سایر موضوع تلفن که منجر به قتل یکنفر سر جوخه باستان بود با دست او صورت پذیرفته باشد.

## سردابه گورستان اشراف.

### تابوت !!

مدیر روزنامه به اداره آگاهی مهرانبر ا اطلاع داد رئیس آگاهی شخصاً حاضر شد از قضایا مطلع گشت فوق العاده در شکفت هاند زیرا تبهکار علاوه بر آنکه مرتکب سه قتل شده بود فرار اختیار کرده بود بالاخره دستور داده شد لاشه کار آگاه کانسکچی و پاسبان راه بیمارستان ببرند تا کابرد تکافی بعمل آید سپس رئیس اداره آگاهی بامدیروز نامه و ۳ نفر پاسبان برای ادامه بازرسی بجانب گورستان حرکت کردند. گورستان اشراف در خارج شهر در نقطه ای دور و محلی مخوفه که درختهای سرو آنجا را احاطه کرده بودند قرار داشت سردابه مزبور بعثت آنکه کمتر مورد استعمال بود بیشتر اسرار آمیز و مرهوز بشمار میرفت، هنگامیکه بدربان سردابه گورستان مراجعه شده معلوم گردید مدت سه ماه است که پای کسی بسردابه نرسیده است.

رئیس کار آگاهی پاسه نفر پاسبان و مدیر روزنامه کلید زنگ زده سردابه را گرفته و پس از زحمات فراوان در سردابه را باز نمودند. هوای خفه و متعفن بنخارج راه یافت. نازیکی محوطه گورستان و هوای خفه و زندگانی اسرار آمیز آن تبهکار باعث شد که مدیر روزنامه در ورود تردید پیدا نمود، اما از طرفی میدید که امروز برای خوانندگان روزنامه خود بهترین موضوع را تهیه کرده اند با کمال نارضایتی وارد شد. حضرات و حیوانات و پرندگان مجرد باز شدن در بزرگ سردابه بجنب و جوش در آمده و برخی بنخارج راه یافتند.

از تازه های عنکبوتی که بدر روزوار دیده میرتا و ظلمت مرخص و وی لغرت انگیز لاشه های مردگان موی بر بدن رست می ژیساده جراحی برمی که در دست رئیس بود نرحمت جنور او ریش میدهد رئیس اداره آگاهی د.

دستی روئور و دو دست دیگر با چراغ جلو میرفت ، نخستین تابوت هویدا شد .

(عیسویها مردگانرا با تابوت در سردابه میگذارند)

تابوتهای اشراف شهر مانند کود کانی که نزد هم در تختخواب خوابیده باشند کنار هم مرتب چیده شده بودند . بروی هر يك گردوخاك فوق العاده مشاهده میشد ، رئیس برای شناختن تابوتها مجبور بود با دست خاكها را عقب زده و نام صاحب تابوت را بخواند .

آخرین ردیف پایان رسید و از این کار خسته کننده نتیجه گرفته نشد بالاخره هنگامی که آن عده مراجعت مینمودند در آخرین گوشه سرداب تابوتی مشاهده کردند . مدیر روزنامه بدون اراده بسمت آن رفته بود بالحنی خفیف آهسته گفت :

آقای رئیس . بروی این تابوت تنها يك اسكنت انسانی نقاشی شده رئیس فوراً پاسخ داد : همانست که ما میخواهیم ، فوراً بکنار تابوت رسیده و پس از بازرسی دستور بکشایش آن داد ، گردوخاك های روی آنرا پس زده و با سبانی مشغول باز کردن آن شد ، قلبها بشدت میضطرب ، نفسها بسختی بر میآمد ، از وحشت کسی قدرت مخفی ساختن اضطراب خود را نداشت ، آه راستی چگونه ممکنست اسرار بزرگترین جنایتکاران فاش شود در صورتیکه سالیان دراز است دست بزرگترین کارآگاهان باور نرسیده ، آزادانه در شهر راه رفته و به تبه کاری مشغول بوده است ، تخته های پوسیده تابوت خورد شد ، و پس از لحظه ای در آن باز گردید ،

رئیس اداره آگاهی با دیدگانی فراخ و مضطرب نظر انداخت ، لاشه ای ملبس بلباس معمولی در آن جای داشت ،

مدیر روزنامه درحالیکه از تعجب فریاد خفیفی برآورد آهسته گفت  
اوه خود اوست !

رئیس آگاهی پرسید مگر چگونه ؟

مدیر روزنامه پاسخ داد طبیعتاً اطلاعی که کاسکه چی مستخدم وی داده بود همان اوست ، قدر از ، اندام باریك صورت لاغر و زرد بکبای از هم معینوعی است .

رئیس فوراً برای وی نظر انداخت از تعجب نتوانست پاسخ دهد ، زیرا برای چپ او معینوعی بود ، سپس با صدائی مرتعش گذشت بدن او گرم است و لوی

قلبت نمی‌پسند ،

قطعا بیش از نسیان از می‌گاند ،

مدیر روزنامه با وحشت گفت :

واقعا باور کردنی نیست ، او چگونه فرار کرد ، بچه‌تر نیمب خود را

بدینجا رسانید ،

چه قسم و نزد گورستان گردید . و چه وقت اقدام بخودکشی نموده ،

چگونه وارد تابوت شده است !

حقیقتا او مردی مرموز و اسرار آمیز بشمار می‌رود ،

رئیس کار آگاهی پاسخی نداد و بادقت مشغول بازرسی او شد ؛ در زیر

کت وی پاکتی مشاهده شد ، بمجرد اینکه چشم‌مدیر روزنامه بآن افتاد با

صدائی بریده گفت خواهش من دست نزنید خطرناکست رئیس کار آگاهی

آهسته گفت عجله نکنید من خودم میدانم ، مگر نمی‌بینید در جیب بی دستکش

می‌گردیم ، رئیس کار آگاهی پس از آنکه دستکش بدست کرد بادقت پاکت را

برداشت و دوطرف آنرا نگاه کرد سپس با احتیاط در آنرا بازنه بود و در

زیر روشنائی چراغ‌چین خواند :

### اسکات و تابوت منم !!

« لامیل عتیقه شناس شهر شما من هستم ؛ کسانی که اخسیراً وارد این

شهر شده‌اند مرا نمیشناسند زیرا از سال ۱۹۲۶ به بعد کمتر کسی مرا

دید و هر کس هم که مرا دید نشناخت ؛ خلاصه چنین شایع شده بود که لامیل

بدیعت فوت نموده . در تمام عمر خودم جز با کدامی و صداقت بهیچ کاری

دست نزده‌ام ، تنها آرزویم کسب سعادت برای همسر و دو فرزندم بود

این زندگانی سعادت‌مند ما را يك تبه‌کاری بسیار فجیع و شنیعی بکلی از هم

پاشید : »

« در شبی چند نفر دزد که بعداً معلوم شد بنام « کاروان هراث » معروف

بودند وارد خانه من شدند چون همسر من از وجود آنان مطلع گشت و در صدد

اطلاع به پلیس برآمده و کودکان من بداد و فریاد پرداختند ؛ تبه‌کاران

وجود ما را مانع کار خود دانستند و به بزرگترین و شنیع‌ترین تبه‌کاری

ها دست زدند مردی قوی اندام که نامش **فانگور** بود با دستهای خونخوارانه

و زشتکار خود کودکان خردسال و بی‌گناه را در برابر من و همسر من سر برید

سپس همسر مرا بطرز بسیار فجیع و رقت‌آوری بقتل رسانید و در پایان

آن مرد پست فطرت با کمک رفیق خود یکپایه مرا از زانو با کارد قطع نمودند بدون آنکه به جز ولایه من کمترین رحم و شفقتی نشان دهند پیریدن سر من مشغول شدند آخرین لحظه ای که من بیاد دارم موقمی بود که خون بسرو صورت بی ریخت ، دیگر چیزی نفهمیدم ؛ «

«تقدیر آنچه است من تسلیم هرگز شوم !!»

«وقتی چشم باز کردم در بیمارستان بودم ،

«دو سال تمام در روی تخت خواب بیمار افتاده بودم ، «

« خلاصه روزی شخصی درازقد ، باریک اندام ، رنجور ، با سیمایی

زرد رنگ ، قیافه ای لاغر ، از بیمارستان خارج شد ؛ چنان رنگش مات

بود که گویی در تمام بدن وی قطره ای خون یافت نمیشد هیکل وی بقدری

دراز و لاغر بود که از دور شباهت بسیار با اسکلت های گورستان داشت چیز

خودم کسی نمیتوانست باور کند که من همان لامیل هستم «

« بدنم مانند اجساد مردگان بیخ کرده ولی حرارت و روحم مانند

روان معلولین آزرده و غمگین خلاصه بقدری رفتار و روحیات و سیمایم بدو

زنده بود که خودم حس میکردم جامعه مرا بنزد خود نمیپذیرد ، هر کس از من

دوری میکند ، دیگر لذت زندگانی را احساس نمینمودم ، دیگر مزه حیات

را نچشیدم بی شباهت به تابوت نبودم ، هم نفرت انگیز ، هم بیجان ، هم

مهیّب ، شب های متوالی در نقطه ای دور از عموم تشسته و ساعتها منفکر

باقی میماندم و لسی پیوسته زن مهربان و با وفایم بنزد من می آمد و

آهسته زیر گوشم می گفت لامیل ؛ «

«توقف برای انتقام زنده ای ، ، «

تسپس مرا بر رسید و میرفت . در همان حال کود کانم باوی بودند ،

این رؤیا هر شب تکرار می شد طنین این صدا بقدری در گوشم شدید و

چنان در روحم مؤثر واقع گشت که دیگر تصمیم گرفتم تا زنده هستم باید

با انتقام دهشتناک و مهیبی نسبت به تبه کاران دست بزنم تا دیگر کانونهای

سعادت من مانند خانواده من دستخوش هوسهای جنایت کارانه آنها نگردد

نقشه من بسیار وسیع ، برنامه کار من کاملا منظم ، و انتقام من فوق العاده

مهیب است «

اهتداء تابوت: اسکلت...!! (لامیل سابق)

«مدیر روزنامه چگون آنرا بیابان رسانید از تعجب دهانش

باز ماند ، ، «

«رئیس آگاهی که در حیرت دست کمی از مدیر روزنامه نداشت مبهوتانه نگاهی بتابوت افکند و سپس آهسته کلاه خود را با احترام برداشت و ساکت ایستاد ، مدیر روزنامه هم به حالت احترام ایستاد سپس رئیس آگاهی بیاسبان دستورداد که تابوت را محکم کنند و خود بامدیر روزنامه آهسته راه خارج را بیس گرفته در همان حال با آهنگی متین روبه مدیر روزنامه نموده و گفت شما هر چه میخواهید بیندیشید ، من اسکلت را محترم می شمارم حالا که شما از سرگذشت شگفت آمیز این شخص عجیب و مرموز اطلاع پداف کردید بحد نیست آماری از کارهای اسرار آمیز او بدانید ، سپس دست بدرون جیب برد و دفترچه ای بیرون آورد پس آن که چند ورقه زد چنین گفت : تا کنون روزی ۲۳۷ نفر در ۲۹ شهر معروف قهقه اسکلت را شنیده و تسلیم پنجه های او شده اند که در آن میان بزشك ، کارگر ، کارمند دولت ، پاسبن ، حتی کار آگاه وجود داشت ، در بین این اشخاص بزرگترین تبهکاران جهان دیده میشد غرق کنشی کالاسا که عده ای در آن سواحل اسمانی و مراکش بدزدی و خرید و فروش زنان مشغول بودند ، انفجار در زندان بزرك تبهکاران خطرناك اطربش که منجر به نابودی همه گردیده آتش سوزی بنگاه چوب فروشی مروراید دریونان که بتوسط تبهکاران مهیب اداره میشد ، خراب کاری و سقوط هوایی جانی معروف آل فارور که میخواست فرار نماید و صد اها کارهای شگرف بادست این موجودی انجام گرفت که اکنون آرام در میان تابوت حفته است ،

عجیب تر از همه آنکه تابوت که دیگران او را اسکلت می نامیدند به کوچکترین اسرار مردم آگاه بود و بهترین داورها را در باره تبهکاران میشد و صحیح ترین کیفرها را میداد ، این نکه قابل انکار نیست که دقت و این تماما از مردانی خطرناك و تبهکار و کسانیکه دارای سوابق تبهکاری بودند انتخاب میشدند ،

تنها در این شهر بیس از صندی چهل و پنج از تبهکارانی که آزادانه در بین مردم زندگانی میکردند بدست او نابود شده اند .

تابوت دزدی نمکورد ، مردم بی آزار صدمه نمیرساند ولی بالای جان دزدان و بزرگترین و سگفت ترین دشمن تبه کار و تبه کاری بود .  
اسکلت بزرگترین کیفر رساننده عادل بشمار میرفت

خلاصه اودست انتقام الهی بود .

من با آن که در هیچیک از عملیات او نتوانستم کوچکترین برگه‌ای بدست آورم و همیشه مورد تهمت و سرزنش روزنامه‌ها واقع می‌شدم از مرگ او متأسفم .

مدیر روزنامه در حالی که نگاهی بعقب انداخت و میخواست برای آخرین بار تابوت آن مرد مرموز را ببیند آهسته در نزد خود جملاتی را که رئیس آگاهی بر لب می‌آورد تکرار میکرد که در روزنامه درج نمابد . در اینموقع مدیر روزنامه با کمال گرمی خدا حافظی نمود و در حالی که کلاه خود را برمیگذاشت و لباس خود را از گرد و خاک گورستان نکان میداد آهسته زیر لب گفت :

امروز اخبار و حوادث بسیار شنیدنی برای خوانندگان عزیز خود دارم که بامرک یکی از دوستان همپمی من خاتمه میندیرد . سپس سوار اتومبیل سواری خود شده و راه‌آدایه روزنامه را تریش گرفت .

پایان

## يك شجر جاب

افلاطون مرده ميندهد !

بنگاه مطبوعاتی افلاطون با انتشار چاپ دوم بهترین کتاب پلیسی و جنائی حاضر موجودیت خود را اعلام و برای اطلاع عموم مؤلفین و مترجمین محترم توجه آنان را بچاپ و انتشار کتابهای جدید و عالی اعم از تالیف یا ترجمه مخصوصاً اگر کتابهای پلیسی و جنائی خوب باشد جلب مینماید و بهترین حق التالیف و یا حق الترجمه را میپردازد و حذانه تالیف یا ترجمه‌ی یکی از نویسندگان مورد توجه مردم قرار بگیرد مبلغ قابل ملاحظه‌ای نیز بعنوان جایزه تقدیم خواهد کرد .

مدیر بنگاه مطبوعاتی افلاطون

احمد - ناصحی

---

### قائل هر روز

شیرین ترین کتاب جنائی ، پلیسی ، قهرمانی یا يك شاهکار -  
نظیر و مشغول کننده اثر نویسنده‌ی معروف انگلیسی « کوئون و ویل »  
ترجمه‌ی « ابو القاسم صدارت » بزودی از طرف بنگاه مطبوعاتی  
افلاطون منتشر خواهد شد .



## قسمتی از نشریات نگاه مطبوعاتی افشاری که از شاهکارهای بزرگترین نویسندگان دنیا

ترجمه شده است

| نام کتاب                      | جلد   | ریال | نام کتاب                 | جلد   | ریال |
|-------------------------------|-------|------|--------------------------|-------|------|
| مهمانخانه مرگ                 | ۱ جلد | ۲۰   | دسته چنانکاران           | ۱ جلد | ۲۰   |
| گلینا یا سایه خوبان           | >     | ۳۵   | تاریخ مشروطیت زرکوب      | >     | ۳۵   |
| مادام کامیلیا یا عشق و ماکامی | >     | ۴۰   | شیر                      | >     | ۲۰   |
| اسرار مقبره سبز               | >     | ۱۰   | آبشار سرخ                | >     | ۲۰   |
| چاسوسه دیبا                   | >     | ۳۰   | ازدواج عجیب              | >     | ۱۵   |
| لبه نیل یا اسیر زن            | >     | ۱۰   | محبوبین شهید             | >     | ۱۰   |
| مردی نام یا امپراطور سحرآمیز  | >     | ۳۰   | چنگ زندگی                | > ۲   | ۵۰   |
| بدنیال زن                     | >     | ۲۰   | لوتی سیزدهم یا دختر شجاع | > ۳   | ۹۰   |
| دو برادر                      | >     | ۱۰   | دیشلیو صدر اعظم          | >     | ۳۰   |
| تصویر بی سر                   | >     | ۵    | دختر شاه                 | >     | ۳۰   |
| سکوت او                       | >     | ۲۵   | تراس بولیا               | >     | ۱۵   |
| دیلنات                        | >     | ۱۵   | دوروج دریاک جسد          | >     | ۱۰   |
| مادران تیره دور               | >     | ۲۵   | مرد خون آشام             | >     | ۲۰   |
| عشق و زناحوی آهنگ کورتر       | >     | ۱۵   | دن کیشوت                 | > ۲   | ۳۰   |
| من معشوقه شاه بودم            | >     | ۱۵   | اسرار نامه زود           | > ۱   | ۹۰   |
| لوبانی نام (هریستان)          | > ۲   | ۴۰   | چهار سرباز پیاده         | >     | ۱۵   |
| فریابی زن                     | > ۱   | ۳۰   | بریان رفته               | > ۲   | ۵۰   |
| علم النفس شفا                 | >     | ۴۰   | الناس بنفش زن مبرورک     | > ۲   | ۳۵   |
| تقدیر                         | >     | ۱۵   | زیبای گمنام              | > ۲   | ۵۰   |
| مادام کوری                    | >     | ۳۰   | شتر سیاه                 | > ۱   | ۳۰   |
| خانه ایان عشق اشک مهربانند    | >     | ۲۰   | ترانه های آسانی          | >     | ۱۵   |
| عشق نخستین                    | >     | ۵    | میکرومکاس                | >     | ۱۰   |
| شپون پرست                     | > ۳   | ۲۰   | اندیشه های تولستوی       | >     | ۱۰   |
| عبوس سری                      | > ۱   | ۵۰   | دل های شکسته             | >     | ۱۰   |
| زن فریفته                     | > ۳   | ۵۰   | فرشته نگهبان             | >     | ۵    |
| زیره منی چاسوسی انگلیسی       | > ۱   | ۲۰   | ولای زن                  | >     | ۱۵   |
| لطف جواهران                   | >     | ۲۰   | خواستن توانستن است       | >     | ۱۰   |
| لب لباب منوی زرکوب            | >     | ۸۰   | پنج قبر نامکوی هفتم      | >     | ۱۰   |
| شیر                           | >     | ۶۰   | جام زهر آکین             | >     | ۵    |
| اشعار برگزیده سائب            | >     | ۶۰   | عشق و اندرز یا بلور زای  | >     | ۲۰   |

اثر بانو امینه پاکروان

برنده جایزه ادبی ریوارول تور فرانسه

یک شاهکار تاریخی بسیار شیرین و مشغول کننده که از مطالعه

بها ۳۵ ریال

آن لذت خواهید برد.

زاده گمنام

ارزشی ۴۰ ریالی